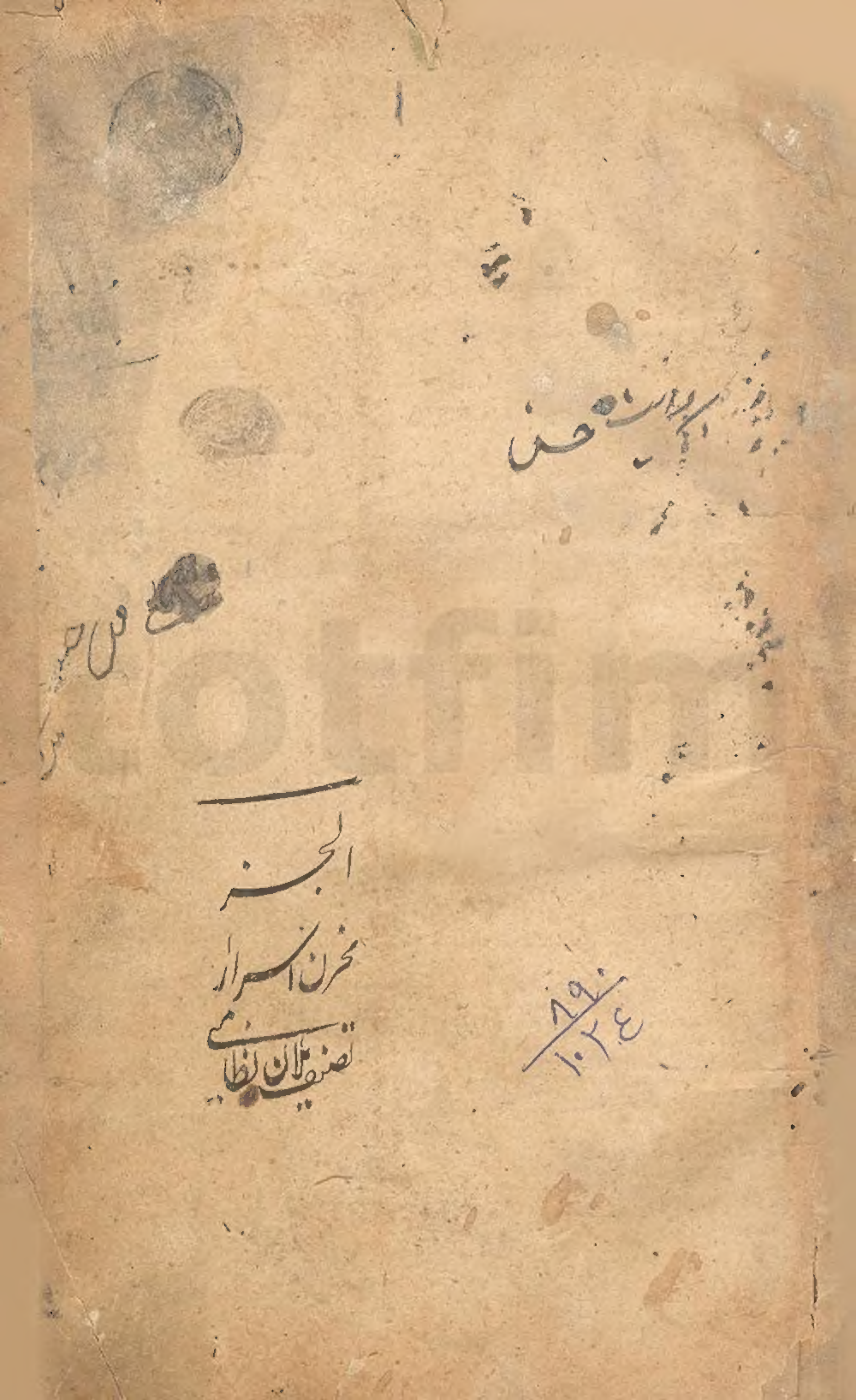
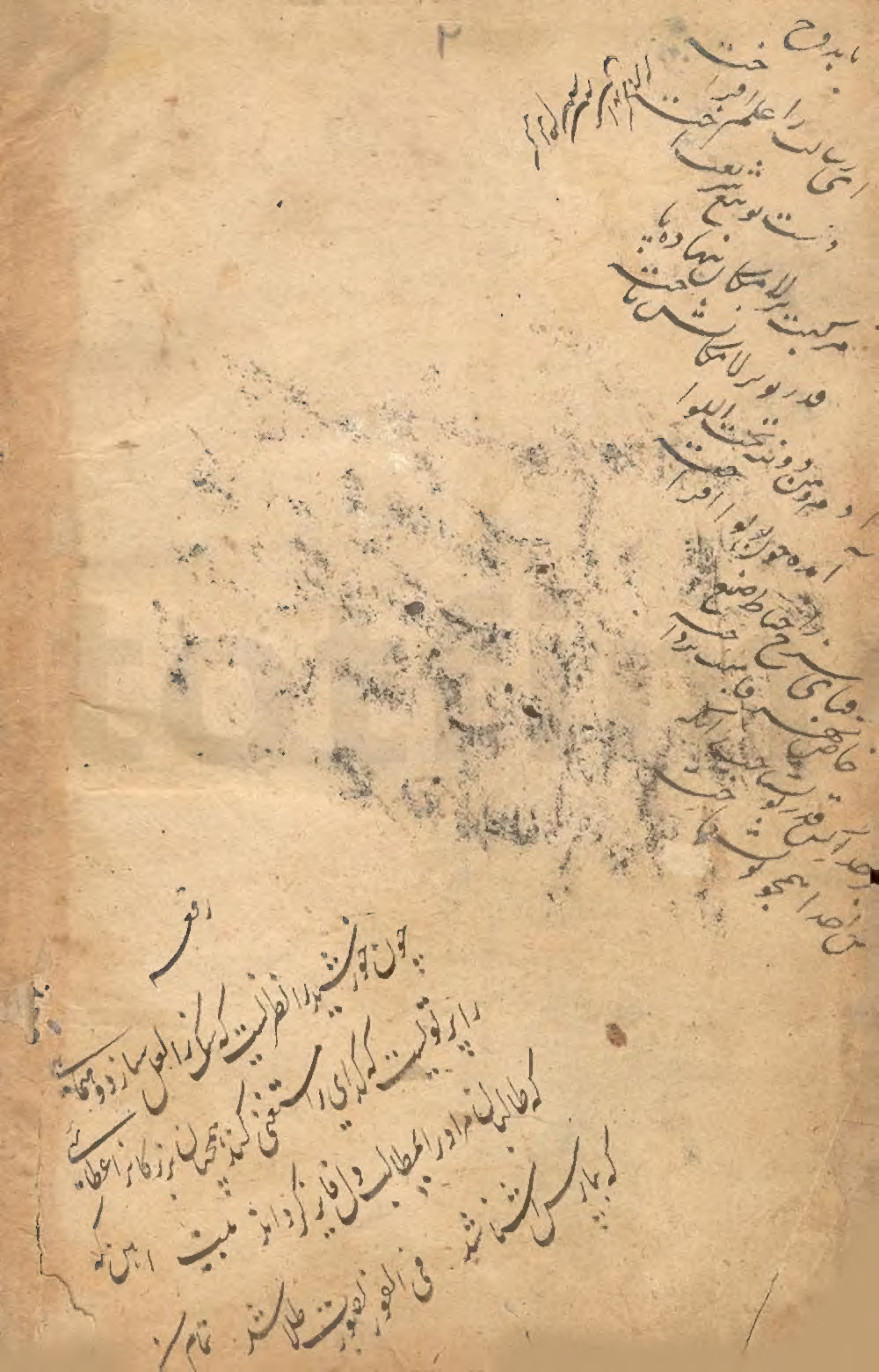


الجزو

مخزن الاسرار

تصنیف مولانا نظامی



شبی جمعه بلی شب نهم بود از محرم اول
که سنه سال هفتصد سی و پنج از هجرت احمد
جدا از دنی سوی [illegible]
که بو الفتح است فیض الله [illegible] شیخ رکن الدین
از اهل صفا احمد
راقمه نظام الدین [illegible]

رق

ای عزیز در خردی طفلی و در جوانی مستی
و در پیری سستی تا کی خدا را پرستی

بسمک یا کریم یا رحیم

هست کلید در گنج حکیم — بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن — نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — پیش بقاء همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار — پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست — مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب — حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران — روز برآرندهٔ روزی خوران

مهره کش رشتهٔ یکتای عقل — روشنی دیدهٔ بینای عقل

داغ نه ناصیه داران پاک — تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها — عذر پذیرندهٔ تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان — چشمهٔ تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و صفات — هست کن و نیست کن کاینات

باخبر از تش که دو عالم کم است — اول ما آخر ما یکدم است

دایره

کیست درین دسکه دیرپای ... کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچ بلندست و پست ... باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل ... مشکل این نکته نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این ... تا ابدش ملک چه صحراست این
پیش کش هرچه درو زندگیست ... پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور زدست ... نرگس بینای ترا نور زدست
منت او راست هزار آفرین ... بر کمر کوه و کلاه زمین
اگرمش در تتق نور بود ... خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد ... بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده ... کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز ... زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد ... جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد ... هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قباچه خورشید و ماه ... زین دو کله وار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد ... چشمه خضر از لب خضرا گشاد

ای جواهر لعل را بسبب گرمی حرارت ارضی یا بسبب گرمی بادهای گرم از خون دل خاک ای از تری خاک سرخی و سیعا بخشید

جام سحر در گل شب رنگ ریخت — جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم درشکست — پیه در و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد — در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد — ملک سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد — درج سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند — خال عصی بر رخ آدم فکند

لعل ز را از صورت خواری بشست — حیض گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا را بکواکب سترد — جان جهان را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت — نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده بغمخوارگی لب نشاند — زهره بخنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست — ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که دراز است دست — سنگ سراپردهٔ او درشکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت — دیده بسی جست نظیرش نیافت

طوق
طوع اطاعت

عرش روان
بهشت و فرشتگان اند
که حامل عرش اند

عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند

کرد سر چرخست پر از طوق او / سوز دل خاکست پر از شوق او

دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رسته ز خاک در او دانه است / وز گل با عشق ارم افسانه است

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول در سیاست قهر باری تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علم کائنات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچ تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که آرد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

خلق الانسان ضعیفا

تا کرمت نام جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز به تو گر هست پرستش حرام

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست

هر که نگویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم درنورد

عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بده نور نور / جوهریان را ز عرض دور دور

کرسی شش گوشه بهم بر شکن / منبر نه پایه بهم درشکن

حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / پرشکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشته گل برتراش / قالب یک خشت زمین گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز / جبهه هفت اختر گو بر مخیز

تا کی

تا که ازین راه نورد روزگار — برده آن راه قدیمی بکار

آب بریز آتش بیداد را — زیر تر از خاک نشان باد را

طرح در انداز برون شش — گردش دهر از حرکات و سکون

دفتر افلاک شناسان بسوز — دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال — باز کن این پرده ز سحر خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند — بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز را — روی شکایت نه کسی راز را

بی بدل است آنکه تو آویزیش — بی دیت است آنکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده — چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری — روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صباست — از اثر لطف تو شد کیمیا

غنچه کمربسته که ما بنده ایم — گل همه تن جان که تو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست — در دو جهان خاک سگ کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حق جل و علی

ای بازل بوده و نابوده ما / وی باابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشا و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم

داغ تو داریم سگ داغدار / می بپذیرند شهان در شکار

هم تو بپذیری که زداغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه سخن وین چه زبانیست / گفته و ناگفته پشیمانیست

دل زکجا وین بر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین گرد برد / دل بچه گستاخی زان خوان خورد

در صفت گنگ فرومانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم

چون بخجل از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش

نزد تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

ازل لابدایة له

سفت

این ابیات در اظهار عجز و انکسار ... کمال قدرت ... علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها ... وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

مونس

این دو بیت از ابیات مشکل است محامل بسیار دارد انچه مختصر بتحقیق رسیده است
که تخته اول موجود شده که ان نور محمد است او را بر در الف احمد که شکل مجموعه دارد نشست
یعنی چون نور احمدی که بسبب ظهور عالم کثرت است موجود شد در توحید بسته شد پس ان نور از
تخته در باشد و معنی بر در او مجموعه احمد نشسته است که الف احمد دلالت کرد که ان نور تخته
ان در باشد و حلقه الف او را اقلیم داد کرده است بنوعی که اول الف که ان نور است دایره
کثرت پیدا شده و حلقه حا دلالت بران دایره میکند پس الف ان حا را این اقلیم داد پس حلقه
اقلیم دار گرد الف است که میم و طوق دال بود دان نور را یعنی
دایره کثرت شده برای عدد موت . حاصل است که الف دال است

یارشوای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

برکه پناهیم توئی بی نظیر / درکه گریزیم توئی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که آرد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بروانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

تخته اول که الف نقش بست / بر در مجموعه احمد نشست

حلقه حی را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال / دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت

از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار

از زبرجد آسمان مراد است و از نگین آفتاب و ماه و بدان
جهت گفته که محل شعاع آفتابست بطریق مقابله و از خاتم
ماه حلقه او مراد است که در وقت هلال نمودار میشود حاصل
آنست که ماه نگین دار آسمانست و حلقه او که بمحو
مهر محمد شده است چنانچه مهر پادشاهان علامت پادشاهی ست
این مهر محمد علامت روشن است از آن نبوت

گشت بنیا که علم پیش برد ‌‌ ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دار زبرجد شدست ‌‌ خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم اوست ‌‌ خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام ‌‌ آمنت بشیر آیت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح ‌‌ از الف آدم و میم مسیح

چون الف او راست بعهد و وفا ‌‌ اول و آخر شده بر انبیا

نقطهٔ روشن تر پرگار کن ‌‌ نکتهٔ پرگارترین سخن

کبر جهان گرچه بسر در نکرد ‌‌ سر ز جهان هم بجهان بر نکرد

از سخن او ادب آوازهٔ ‌‌ وز کمر او فلک اندازهٔ

عصمتیان در حرمش پرده‌گی ‌‌ عصمت ازو یافته پروردگی

تربتش از دیده جنایت فشان ‌‌ غربتش از مکه جنیبت کشان

خامشی او سخن دلفروز ‌‌ روشنی او همه شب بوش

فتنه فروکشتن او دلپذیر ‌‌ فتنه شدن نیز بدو ناگزیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود ‌‌ قطب گران سنگ سبکسیر بود

شمع الهی ز دل افروخته ‌‌ درس ازل تا ابد آموخته

در انش

علم حدیث قال ... از لغت قوالی و الطریقة ...
و الحقیقة ... ادات ... سخن
دوست ... از سخن اوست

از اصطلاح امور جهان در جهان
سرکشیده اگرچه بجهان عرض
نوشته ...

خاموشی او حجت است ... السکوت
عند الشرع حجة ... سکوت او ...
سخن است

علم لدنی

روز روشن را الخ مرتبه رسیده بود که گوی آب
لگام داده قالبش سبز ساخته اند و از سیر باز ماند

ساعت شبیست که در آن معراج شده بود الخ

ملک نیم روز آفتاب و پادشاه شبستان و مصطفی
نیم روز و نیمه زیرا چه پادشاه نیم روز اول نهان آورده
مرئی و آنحضرت را پادشاه نیم روز گویند
جهت کی آفتاب جهان تاب بود الخ

این بیت را گران قول شعر است
حضرت رسالت پناه روح امده به قالب ملک
معراج حضرت روح با قالب شده الخ

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی بازآمدنش بازبست / موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

نیم شبان کان ملک نیم روز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیدهٔ عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات / هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع / زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / گوش سبک از ره عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی فلک / خرقه در انداخته یعنی ملک
کام بکام او چو ترک نمود / میل کمیلش مترک ربود
مرغ الهیش قفس پرشده / قالبش از قلب سبک‌تر شده
چون دو جهان دیده بر ره داشتند / سر ز پی سجده فرود اشتند

در عوض ایلوان می نگارد که نعل شترغ ...
گاو در دهن گرفته می آرد ... در روشنی
او می چرد که گاو نگاه توی ارو باشد ...
از قوت و صنعت خود!!

بالش زان جمله که سر بیش داشت — هر خلله بر مرحله صد بیش داشت

رخش بلند اختر شش افکنده دست — غاشیه را بر کتف هر که هست

بجز زین کان شده او گوهرش — برده سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب زان شب گوهرین — گاو فلک برده ز گاو زمین

او شده بیکش آن بحر — از سر طالع تاج و ز جوزا کمر

خوشه گز و سنبل تر ساخته — ... بر اسد انداخته

تا شب او راه قدر قدر هست — زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سنبله — برده ز این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر سگ رخم — زهره ز بز غاله خوانش

یوسف دلوی شده چون دلو — یونس حوتی شده چون دلو

تا بحمل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده

شب شده روز از تب بهاری — گل شده سرو بت بهاری

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمه ما زاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما — عذر قدم ساخته از انبیا

بر کواکب قدمش مرد زهر — سفت ملایک علمش میکشید

کاو زمین مراد ثور است

بجاه دوکی

دو کمان ... بجا

کبک وشان یعنی خوش رفتاران باز
لا اهولی که خود را کبوتر ناموی بخواند
و فاخته رو بودن عبارت از تیر پرواز
در از قمری یعنی ترتیبه قرب الحضرت

بیت

ناف شب آکنده ز مشک تتش / نعل مه افکنده ز سم مرکبش

کبک وشان باز کبوتر نمای / فاخته گو گشته تذروهای

در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده نوبه پای براق

سدره شده صدره پیراهنش / عرش گریبان زده بر دامنش

جوش گل زان پایه فردوس / دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند / هودج آن یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند / او ز هم آویزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان فایده محتاج بود

چون همه حرف قلم درکشید / زاستر از عرش علم برکشید

تا تن هستی دم جان می شمرد / خواجه جان راه بتن می سپرد

چون تنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل جان رسید

تن بکمرخانه اصلی شتافت / دیده جان شد که خیالش بیافت

کون

شب بیت هفتم ماه رجب تحلیت فرمودند
و پای براق در سرعت و روشنایی بحو
برق شده

از هم سفران مراد ملایکان و درگاه
که از ملازمی الحضرت عاجز شدند و از
پرواز باز ماندند

کار دل و جان محبوب
رسید

نور زمکان ... حاصل شد غیرت از خود و حیرت ز دیدن

خلوت

راه قدم پیش رهان برگرفت / پرده حدث ز میان برگرفت

گر ز جوره رفت بغایت فرون / سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی

غیرت زان پرده میان برگرفت / حیرت ازان گوشه عنان برگرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی رخصت جایی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول سلام

پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته / جان بتماشا نظر انداخته

زاینت نوری که زو انس نبود / دید بچشمی که خیالش نبود

دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر او برتر است

مطلق ازانجا که پسندیده نیست / دید خدا را که خدا دیده نیست

دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن آن پرده ... / رفتن آن راه زمانی نبود

هرکه دران پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش کنیم / جهل بود وقف جهاتش کنیم

قدم

ز زمین

ثابت گشت اسلام علیک ایها النبی

یعنی در شفاعت که آنحضرت را معراج حاصل شد
حق تعالی حضرت را بر تخته نور نشانید و بی کلام
و بی زبان حلم کرد که محمد چند بی امت فراق برداری
سن کردی اکنون هر چه محمد فرماید من بجا آرم آخر حضرت
برای شفاعت امت مناجات کرد قبول شد

هست ولیکن نه مقرر بجای | هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر | بلکه بدین چشم سر این چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته | جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین | رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته | امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده | جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشت ازان بارگاه | روی در آورد بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده | در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما | بوی تو جان داروی غمهای ما
دور سخن را بتمامی رسان | ختم سخن را بنظامی رسان

حدیث خود

شمسه نه مسند هفت اختران | ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست | هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز | خاصه ترین گوهر دریای راز
سنبلش از سنبله روز تاب | گوهر او لعل کمر آفتاب

خندهٔ خوش زان شکر نمکش | تا ببرد آب صدف گوهرش
چون ز گهر او دل سنگی بخست | سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود | خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی در شکن و لعل خای
گرد چو سنگ ملامت کرش | گوهری از ره گذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را | کامد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست | با لبش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زبان کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیتش جان فشان | از پی دندان شده دندان کنان
چون فتح دهن از سنگ یگانه گرفت | نام کرم کرد بجود بر در
از پی دندان که دندان گرفت | داد بشکرانه کم آن گرفت
آرزوئی داشت که دندان نداشت | گر ز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ما ورد که لشکرش | دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار | خوش نبود خنجر دندانه دار

دل سنگ

سنگسار

دین محمد باغیست پر از گلهای ...
ننگ بیت خار آنجا ... است

این همه چون بانگ بر آتش کنند / خار زنند از گل او برخورند

باغ پر از گل سخن خار / رشته پر از مهره دم مار

با دم بلبل طرف باغ گیر / با دم طاوس کم زاغ گیر

طبع نظامی که برو جوی گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خانه رحمت توئی / خانه پر از دانه نعمت توئی

راه روان سحری را تو ماه / یاوه کیان عجمی را تو راه

ره بتو یابند تو ره ده نه / مهتر دیهی و تو در ده نه

چون تو کریمان که تماشا کنند / رفتن تنهانه بتنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل که شد شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده

زیادت

شاه

ای پادشاه این عالم هستی و در
عالم نه ملک در عالم است
...

بو شریعت تو از ملک سلیمانی بهتر است

عالم تردامن خشک از تو یافت	ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار	هیکل آن قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان به است	روضه چه گویم که ز رضوان به است
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست	تشنهٔ جلاب بناشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری که تو نور یهی	رو که تو خود سایهٔ نور الهی
چار علم رکن مسلمانی است	پنج دعا نوبت سلطانی است
خاک ذلیلان شده گلشن بتو	چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان	بر سر گردون شده دامن کشان
بردهٔ در گشته بتو دامنش	خشک ز رسوزهٔ پیراهنش
در صدف صبح بدست وفا	غالیهٔ بوی تو سای صبا
لاجرم آنجا که جا ساخته	لشکر عنبر علم افراخته
بوی کزان عنبر لرزان دهی	گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت	عرش در ایوان تو کرسی
روز ز جانت چو شب صبح تاب	ذره بود عرش در آن آفتاب

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای | گنج نه‌ای خاک‌نشین از چه‌ای
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد | نور تو بر خاک زمین چون فتاد
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک | شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس | شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست | چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف کرده سپید و سیاه | راه بر نیک به بیگانه راه
عقل شفاجوی طبیبش توئی | ماه سفرساز غریبش توئی
خیز شب منتظران روز کن | طبع نظامی طرب‌افروز کن

ای مدنی برقع و مکی نقاب | سایه‌نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار | ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس | ای ز تو فریاد تو فریادرس
سوی عجم ران منشین در عرب | زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن | هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند | خطبه تو کن تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد | باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند آسودگان | غسل ده این منبر آلودگان
خانه غولند بپرداز شان | در غله دان عدم انداز شان
کم بکن اجرا که زیادت خورند | خاص کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش | ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه توئی قافله تنها چراست | قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین می کنند | واز دگر اطراف کمین می کنند
یا علیی در صف میدان فرست | یا عمری بر در شیطان فرست
کشت بسر ماه یمانی دراز | سر چو مه از برج یمانی برآر
با دو سه دربند کمربند باش | کم زن این کم زدهٔ چند باش
پانصد و پنجاه بس ایام خواب | روز بلند است بمجلس شتاب
خیز بفرمای سرافیل را | باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پردهٔ اسرار شو | ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این خانهٔ آفت پذیر | دست برآور همه را دستگیر
هرچه رضای تو بجز راست نیست | با تو کسی را سر واخواست نیست

وظیفه دنیا که حصه ایشانست
کم کن که زیاده خوری را عادت
کرده اند همه ال بیت را
خادم خود کن

دغل

اگر تو مه دوکاره شی چه دوکار

این

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده بر انداختن / وز دو جهان خرقه در انداختن

مغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

از نفسش بوی وفائی بخش / ملک فریدون بگدائی بخش

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

هرچه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند

اول بیت ار چه بنام تو بست / نام تو چون قافیه آخر نشست

زین ده ویران چو بشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدو خانه نوائی بود / خشت پسین آب نخستین بود

آدم و نوحی نه باز هر دوی / مرسله یک گره از هر دوی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل در جنبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون کلک تو به خورد	کلک ار از کلک ... به گرد
کوی قبولت ما زل ساختند	در صف میدان ...
آدم نوزخمه در آمد ز پیش	تا برد آن گوی ز چوگان خویش
بارکش چون ز پی خوش رفت	گوی فرو مانده و او کوشش رفت
نوح که لب تشنه بدان خوان رسید	چشمه غلط کرد ...
مهد براهیم جو رای او فتاد	نیم ره آمد دو سه جا او فتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت	درخور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه	مملکت آورده بجنب این کلاه
یوسف ازان جاه عیانی ندید	جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سو خشک تافت	دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست	شیشه بیک پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین خانه بود	کوز دری تهمتی دانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی	سایه بدین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدیوان تو
خیز بدین چرخ مداری بکن	کو نکند کار تو کاری بکن

ای عدم را از ذات خود معدوم کن
و فنا را از فنا فانی ساز که تو
مالک تصرف هستی

ای نفس تو سبب گویای زبان سکت است و این
اشارت بوی معجزه است که سنگ تکلم
با حضرت مصطفی در تکلم آمده بود

خود دو جهان ... میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست
می‌تک وی تاز که میدان از است

کیست فنا کآب ز جام تو برد
یا عدم سفله که نام تو برد

بای عدم در عدم آواره کن
دست فنا را بفنا پاره کن

ای نفس نطق زبان بستگان
مرهم سودا جگر خستگان

عقل شرع تو ز دریای خون
کشتی جان برده ز ساحل برون

قبله نه چرخ بکوی تو در است
عنبر شش روزه بموی تو در است

ملک چو موی تو همه درهم شود
گر سر موئی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون کن تری
با خرد از مغز درون کن تری

زان نزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت کش
حرف تو بی زحمت انگشت خوش

بیست و سه گشت غبار در است
پسته و عناب شده شکر است

یک کف پیت تو بصحرای عشق
برگ جهل سال تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک تو ام کآب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست
روضه تو جان جهان منست

جون سر من زغالیه تر کنند ای جون من
ببرم بعد از آن سران غربت وارو
شود که خاک مرا بجای غالیه سر کنند

بر سر آن روضه جون مرغان پاک / خیزم جون باد نشینم جو خاک

خاک تو در جشم نظامی کشم / غاشیه بر بصفت غلامی کشم

تا جو سران غالیهٔ تر کنند / خاک مرا غالیهٔ سر کنند

من که درین دایرهٔ دهر بند / جون کره نقطه شدم شهر بند

دست رسن و بای کشا نیستم / سایه ولی فر همائیم نیست

بای فرو رفته باین خاک در / با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم / واز سر زانو قدمی ساختم

کشته زبس روشنی روی من / آینهٔ دل سر زانوی من

من که درین آینه برداختم / آینهٔ دیده در انداختم

تا زکدام آینه تابی رسد / یا زکدام آتشم آبی رسد

جون نظر عقل برای درست / کرد جهان دست بر آورد

دیدم زان بایه که در همت است / بایهٔ دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع و فیروز جنگ / کلبن این روزهٔ فیروز رنگ

جنانکه نقطه در دایره محبوس است همچنان بند شدم
اگرچه با چند زمین بستم اما دست همت بفتراک آسمان دررم
از کدام کرمی محبت ابی روشنی بدید آید

مجسطی بکسر میم و فتح دوم نام کتابی است که ... در احکام و رصد نجوم ... در اشکال علم از اقلیدس حکیم

مجسطی

اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم

خضر سکندر روش چشمه زای — قطب رصد بند مجسطی گشای

وانکه ز مقصود وجود اول است — آیت مقصود برو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی او کرد چست — بر ترفش نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است — ضدش گر هست سماعیلی است

یکدله شش طرف و هفتگاه — نقطه نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور — گور بود بهره بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری — نامور دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم — هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت پذیر — روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود — محسن و مکرم تر ابنای جود

دین فلکی دولت و اختر است — ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه دریاست بماهی و در — چشمه آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز — کرده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از کمرش لعل ناب — بر کمر لعل گر آفتاب

اسحاق نام جد ممدوح

سماعیلی نام قوم است

رفعت این حجرهٔ لاجورد — بجنه در وزد که چنین بجنه کرد

گوشش فلک را جرسش بشکند — شیشهٔ مه را نفسش بشکند

خوب سرآغاز تر از مردمیست — نیک سرانجام تر از خوردنیست

جام سخا را که کفش ساقی است — باقی بادا که همین باقی است

[illegible]

ای شرف گوهر آدم بتو — روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ که یک پشت ظفرساز تست — نه شکم آبستن یک راز تست

گوشش دو ماهی زبر و زیر تو — شد صدف از گوهر شمشیر تو

مه که بشب تیغ در انداخته است — با سر تیغت سپر انداخته است

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات — ریخته قرابهٔ آب حیات

هر که بطوفان تو خواهد بسیج — گر مثل نوح شد آبش بسیج

خاک تو کیخسرو و جمشید وش — باد تو پروانهٔ خورشید کش

شیردلی کن که دلیر افکنی — شیر خطا گفتم شیر افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه — از تو کند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف — کز دل و زهره بود بس لاف

کف او که جام سخاوتست
سر دور می باد

یکی ماهی برج دوم ماهی که در زیر
زمین گفت گوشش بر دو ماهی شده
گوهر شمشیر تو شد یعنی تمام عالم از
زیر تا بالا بر تیغ گرفته

ای فلک ای تو هر کس داد از
دلاوران دیگر

هرچه بزیر فلک ازرق است | دست مراد تو بر و مطلق است
دست نشین هست ترا چند کس | دست نشین تو فرشته است و بس
دور بتو خاتم دوران نشست | باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد کو داد جوانی و ملک | ملک ترا داد توانی و ملک
خاک ز اقبال تو زر میشود | زهر بیاد تو شکر میشود
حی که فریدون نکند با تو | رشته ضحاک برآرد ز دود
می خوری مطرب و ساقی بهست | غم چه خوری دولت باقی بهست
ملک حفاظی و سلاطین پناه | صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر | تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی | تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالا رتاج | از ملکان چون نستانی خراج
دولت آن سر که بر و باقی | بخت بر آن دل که بر و جای
جغد بد در تو همایی کند | سر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف عنایت شده | وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زبان راست نیخ | خصم تو چون نعل شده جا رنخ

گوش صبا را از جهت ادب گوشمال ده حاصله
اصلا نباشد را تازه میکرداند تو عالم را کرده
و صبا را درین کار صعوبت کش باید بادخواد ... را
که کشنده شمع سخن است گوش مال ده

هفت فلک با گهرت حقه‌ای — هشت بهشت از علمت شقه‌ای

هر که نه در حکم تو باشد سرش — بهر سرش افسر شود دفترش

در همه فن صاحب یکفن توئی — جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش صبا را ادب آموز کن — شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست — بوی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرور است — چونکه بخوان تو رسد لاغر است

بی گهر و لعل شد این بحر و کان — گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بر و بند تیغ — لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد — عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو — ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو چون علم افراخته — خصم تو سر چون قلم انداخته

برکش تیغ از دل دم بر نیاز — تا شود دست تو بهمچنین

[illegible]

من که سر انگنده‌گی این نو گلم — باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم — بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته‌ام	هرچه دلم گفت همان گفته‌ام
شعبدهٔ تازه برانگیختم	هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی چون ادب آموختم	پردهٔ سحر سحری دوختم
مایهٔ درویشی و شاهی درو	مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس	نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند	خضر برین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال	قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه	هر دو مسجل بدو بهرام شاه
آن زری از کان کهن ریخته	وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم	وین زده بر سکهٔ رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست	سکهٔ زر من از آن بهتر است
گر کم از آن شد بنه و بار من	بهتر از آن است خریدار من
شیوهٔ غریبست مشو نانجیب	گر بنوازیش نباشد غریب
این سخن رسته تر از نقش باغ	عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن	دست بکش دست بدو دست کن

شعبده تازه
نقل بلفظ و معانی کتاب بود
اختراع کردم

رومی و غزنوی

گر ملکش هست بتو نوش باد | ورنه زیاده تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افکن قدری استخوان

کآخر لاف سگیت میزنم | دبدبهٔ بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده‌ام | بستن خود بر تو پسندیده‌ام

خدمتی آخر بوفائی کشد | هم سر این رشته بجائی کشد

راه برانی که سخن بر زنند | در سخن از سر سخن نگذرند

گرچه بدین در که پناهندگان | روی نهادند شتابندگان

پیش نظامی بادب بیستند | او دگر است این دگران کیستند

من که درین منزل شان مانده‌ام | مرحلهٔ بیشترک رانده‌ام

تیغ ز الماس زبان ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم

گر سر این پایه زهم نیستست | پای مرا هم سر بالا تریست

اوج بلنداست درو می‌پرم | باشد کز همت خود بگذرم

تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم | تا نرسانی تو بتو چون رسم

سگیت

هر که پس من بیعارضه آمد سرداری او را دور کردم

از حلقه مراد فلک است یا مراقبه باشد
و نیز حضرت شیخ زمین بود نه ۱۲

بود بسیجم که درین یک دو ماه — تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند — رخنهٔ بیرون شدنم بسته‌اند

پیش تو از بهر فزون آمدن — خواستم از پوست برون آمدن

باز بدیدم همه ره شیر بود — پیش و پسم بستهٔ شمشیر بود

لیک برین خطهٔ شمشیربند — بر تو کنم خطبه بنامت بلند

آب سخن بر در تو افشانده‌ام — زانکه منم من که بجان مانده‌ام

گشت دلم بحر گهرریز تو — گوهر جانم کمرآویز تو

ذره وشم پیش تو ای آفتاب — باد دعا در سحرم مستجاب

تا شب و روز است شبت روز باد — گوهر شاهیت شب‌افروز باد

این سریت هست بنیک اختری — بهتر باد آن سریت زین سری

در حکایت آخرت

جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت

پردهٔ اول چو برانداختند — جلوهٔ اول بسخن ساختند

تا سخن آوازهٔ دل درنداد — جان و تن آزاده بگل درنداد

چون قلم آمد سخن آغاز کرد — چشم جهان را بسخن باز کرد

ای نخستین حرکت که قلم بلوح محفوظ
کرد این سخن نقش بسته انا الله
لا اله الا انا من لم یرض بقضائی
و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علی
نعمائی فلیخرج من تحت سمائی
و لیطلب ربا سوائی ۱۲

جان تن آزاده

نقل است که در وقت در آمدن جان در قالب
حضرت آدم سوره یس با وازیند خواندند
بجوش دل در آمد و از جان او
و رفت قالب بیاکرد ۱۲

لب مرغان سخن از باطن مردم اندیشه را
بر پر خود بسته برون می آرند ۱۲

بی سخن آوازهٔ عالم نبود | این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست | ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته اند | بر پر مرغان سخن بسته اند
نیست درین کهنهٔ نوخیز تر | موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار | این سخنست این سخن انگار
تاجوران تاجورش خوانده | وان دگران آن دگرش خوانده
که بنوایی علمش بر کشند | که بنکار قلمش در کشند
او ز علم فتح نماینده تر | واز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال | پیش پرستندهٔ مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم | مردهٔ اوییم و بدو زنده ایم
سرد بیان آتش ازو یافتند | گرم روان آب درو یافتند
اوست درو بودهٔ آبادتر | تازهٔ از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست | راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم | حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی | جان سر این رشته کجا یافتی

ما طفلیم این سخن ایوان ماست

اول و آخر فکر سخن است این طریق
هیچ سخن هم اینجا تمام کن و شروع هیچ
سخن بطرز دیگر کن ۱۲

هر نشانی که در عالم هست سخن رنگ او برارد
این سخن راست بهر زبانی صادر نشود بلکه
زبانی که آراسته فصیح باشد ۱۲

ملک طبیعت بسخن خوانده‌اند | مهر شریعت بسخن کرده‌اند

کان سخن ما و زر خویش داشت | هر دو بصراف سخن پیش داشت

کز سخن تازه و زر کهن | گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد | کس نبرد آنچ سخن پیش برد

مهر سخن زن که درم خاک اوست | زر چو شکست آهوی فتراک اوست

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس | دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بی‌خبرست از سخن | شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد | نام نظامی بسخن تازه باد

چونکه نه سخته سخن سرسری | هست بر گوهریان گوهری

نکته نگه دار ببین چون بود | نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند | گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست | زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد | بختوران را بسخن بخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران | باز چه مانند بدین دیگران

هرکه صاحبدل است مرتبه سخن بداند
صاحبدل آنرا گویند که حضور ورجا
حضور دارد [illegible] باشد

سرسری
با هیچ مردم دون‌مایه کار آسان و کاری
که رعایت حقوق آن واجب نکند
که دران تکلف ننمایند و سخن سرسری

درین بیت رمز است که قال علیه السلام
ان الله تعالی کنز تحت العرش مفاتحه
السنة الشعرا والفصحا

فصحا و بلغا — لفظ بازاید دست — مانند مردم دیگران گشتند

یعنی انبیا مقدمه فوج اولیا اند در نژاد چه اولیا متابع ایشانند و شعرا ساق فوج ایشان اند ای ساق یعنی اولیا را بسوی حق کلمات شعرا محض و شوق

یعنی از پرده که الهام وارد میشود سایه پرده است که از وحی نازل میگردد و پرده مراد حجب گفته اند که از عالم غیب می آید ۱۲

زاتش فکرت چو پریشان شوند	با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پرور است	سایهٔ آن پایهٔ پیغامبر است
پیش و پس قلب صف کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند	آن همه مغز آمد و این پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود	آن نه سخن پارهٔ از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل	فکرت خائیده بدندان دل
چشمهٔ حکمت که سخن را رهیست	آب شده زین دو سه یکتا نهیست
آنکه درین پرده نوائیش هست	خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان	سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند	در دو جهان دست حمایل کند
آید فرقش بسلام قدم	حلقه صفت پای سر آرد بهم
در خم آن حلقه که جستن کند	چون بکشد باز درستش کند
گاهی ازان حلقهٔ زانو دوار	حلقه ده گوش فلک را هزار
گاه ازین حلقهٔ فیروزه رنگ	مهره یکی ده بدر آرد بچنگ
چون سخنش گرم شود در کشش	جان بلب آید چو ببوسد لبش

دگر پوستند

با وجود سر زانو نهاده که فتح کننده ولایت باطن است سر فرود نیارد بهر آستانی ۱۲

جستش محکم

یک مهره را ده مهره بچنگ آرد ای یک سخن از شنیدن ده مهره بدست آرد ۱۲

ازپی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی او کرد درست / بر بد ز قطع بدارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد ز لعنت خدمتگری

همنفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارندهٔ این پیکر است / بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ هاروت شکن دانمش

این نه که آهنگ سواران گرفت / پایهٔ خوان از سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کآب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند / کی تو دلی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند / این گرهانی که کمر بسته اند

کار شد از دست با گشت بانی / این گره از کار سخن وا کشای

سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکهٔ این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چو روز داد / سنگ ستد لعل شبافروز داد

لاجرم آن قوم که داناترند / زیرتر اندر چه بالاترند

آنکه سرش زرکش سلطان کشید / باز ببین لقمه ز سند آن جشید

مشتری را با سخن و سحر تناسب است که در ساخت مشتری سحر اثر تمام است ۱۲

طالبان سیم که مرده دل اند هر که سند اند اگر چه ملک الکلام بوده اند ۱۲

وانکه زسیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن مسنج نخورد

گر سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهندت مستان گرو است / تات نپرسند مگو گر دعاست

تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرش سایه بجوزا رسد

شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نشاید نشست / تا نخمی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش

چون ملک اندیشه بگرمی رسید / تند رو چرخ بنرمی رسید

هرچه بزین نام و نشانت دهند / گر نه بلندی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهری هست بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یکنفس از گرم روی کم نکرد

از خود در خواست زر از کسی مکن
و اگر چه سخنت ... نوشته ... بستان
که اگر ... لایه ...

تا که از جمهور شریعت بامروتی آگاه نشوی
بشعر گوی مشغول مشو که شاید حرفی خلاف شرع
گوی و کافر شوی

چون اندیشه شاعر بکرسی رسد در حقایق ...
پس فلک تند رو پیش وی نرم شود

در تک فکرت که روش گرم داشت | بر دو فلک راوی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل راست | بادزن از باد سرافیل خاست
پی سپر کس نکن این رشته را | بازده سرکش این رشته را
سفرهٔ انجم شدی صفره‌وار | گر همه مرغان شدی انجیرخور
من که درین شیوه مصیب آدم | دیدنی آزرم غریب آدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد | شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند | خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مثالم هنوز | منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را | صور قیامت کنم آوازه را
هرچه وجود است ز نو تا کهن | فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو د | شعر من افسون ملایک فر
بابل من گنجهٔ هاروت سوز | زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ من منطق میزانست | لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد | نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست | جانور از سحر حلال منست

آن مرتبه بهم رسانید که جبرئیل سخن را
بر پر خود جای داد

سخن انجمان بگو که کسی ...

دیدم آرزو

در معتقد مصاحب ...

آرزو

مضطبه
جای عبادت مجوسان

همه مردمان زنده شوند از ... سخن من

گنجهٔ من که محل جادوست

مدح جان

بر زبان ...

چون سپر انداخت آفتاب / گفت زبان را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر / وز سپر من سپرش رنگ تر

با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش

کاوکه خر مهره بدزد در کشند / چونکه بیغند همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو بر دکه دست / ذان تنکه روز فرا پیش نیست

از پی سودای شب از زنگ شب / ساخته معجون مفرح زخاک

خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او

تربت وریخور بهم ساخته / خانه سودا شده برداخته

ریخته ریخوری خاکش خون / گشته زسر تا قدم انفاس کون

رنگ درو پی شده بیرون / گفت قضا کان من کافور

هر نفسی از سر طنازیی / بازی شب ساخته شب بازیی

که قصب ماه کل آمیز کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغ فروخت / بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم / آتشی از آب جگر ریختم

یعنی خواه از جهان چنان کن که حساب دادن توانی
یعنی این سخن بگو که در جواب عاجز نشوی!!

با سخنم چون سخن چند در رفت — بی کسیم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش ناکت چراست — باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش — آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر مفکن که هدف رای نیست — مقرعه گم زن که فرس پای نیست
غافل ازین بیش نباید نشست — بر در دل ریز گرا بیست هست
در خم این خم که کبودی خوشست — قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راه زمان حوادث — راه تو دل داند در آشنایش
عرش روانی که درین رسته اند — شهپر جبریل بر او بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند — قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزون نبند — کارگر پردهٔ بیرون نیند
پنبه در اگنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینه هر ناکس است — آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگی است — منتظر نقد جهل سالگی است

یعنی خاکه بعد چهل سال لذت فتور
خواهد شد هم اکنون خود را محبتی کردن
که لذت فتور شد

تا چهل سال که بالغ نشود | چرخ سفر باشش مبالغ نشود
یار کنون بایدت افسون کن | در پس چهل سالگی اکنون کن
دست برآور ز میان جوی | این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخوار هست | کردن غم بشکن کر مار هست
آن نفسی را که زبون غمست | یاری یاران مدد محکمست
چون نفسی تازه شود باد کس | نیست شود صد غم زان یکنفس
صبح نخستین چو نفس بر زند | صبح دوم بانگ بر اختر زند
بیشترین صبح بخواری رسد | گر نه پسین صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتویی هیچ کار | یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست | چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست ز یاری همه را ناگزیر | خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری | خنک ترا حلقه در بر در
دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب کرم زیرکی | صورت و جانرا بهم امیزی

یعنی بغیر جذبه حق و مدد مرشد کامل
کار تو نخواهد شد البته مرشد طلب کن
در صاحب الفت و ...

این دو هم اگوش دل آید — آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بر و خطبهٔ سلطانی است — یک سر روحانی و جسمانی است

نور ادیلمت زسهیل دل است — صورت و جان هر دو طفیل دل است

جون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزم بچراغم رسید

گوش دران حلقه زمان ساختم — دل هدف ناوک جان ساختم

جرب زبان کنم زان رطب — طبع زبان دی بر واز عتب

ریختم از جشمهٔ کرم آب سرد — کاتش دل آب مرا گرم کرد

دست برآور دم زان دست بند — راه زبان عاجز و من از کمند

در تک آن راه دو منزل شدم — ما بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب — نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب

بر در مقصورهٔ روحانیم — گوی شده قامت جوگانیم

گوی بدست آمد جوگان من — دامن دل گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای — گوی صفت گشته و جوگان نمای

کار من از دست من از خود شده — صد زکی دیده یکی صد شده

هم سفران جابل دمن نوعروس — غرتم از بی کسیم نیم رس

ره نه کزان در بتوانم گذشت / پای درآمد به سر بازگشت

چونکه دران نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش روان پرده برانداختند / پرده ترکیب از او ساختند

از حرم خاص ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی

[illegible]

خاص ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درون‌تر شدم

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در

ملک از آن بیش که افلاک راست / دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز / صدر نشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری بادب پیش او / لعل قبایی ظفر اندیش او

تلخ جوانی بزکی در شکار / زیر تر او سیهی دود خار

قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته رویین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود

لغت
سوراخ کردن وراه در میان دو کوه

من بقناعت شده مهمان دل — جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفته که ای بی زبان — مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست — این نمک تازه نمک سود نیست

پایه زین بر تو توانا ترست — پایم ازین پایه ببالاترست

گنج نهم ور گسته فارون نیم — با تو نیم وز تو به بیرون نیم

مرغ دلم با نفس گرم او — بر زبان ریخته از شرم او

ساخته از شرم سر افکندگی — گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد — نام نظامی فلک آوازه کرد

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر — گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

رایض من چون ادب آغاز کرد — از گره نه فلکم باز کرد

هر چه گره بر کرمش بود جای — برگرفت از سر این رشته پای

تا سر این رشته بجایی رسد — کان گره از رشته نیاید پدید

خواجه مع القصه که دربند ماست — گرچه خدایست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان منست | ورنه چرا در غم جان منست

گرچه بسی ساز ندارد زمین | شفقت هم باز ندارد زمین

کشت چو من بی ادبی را غلام | از ادب آموز مرا کرد نام

گر چو منی سر بزه لمیت نبرد | صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه | یوسفی گرد برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند | چشم چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد | کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت | دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت | تا بگریبان بگل اندوده گشت

من چو لب لاله شده خنده ناک | جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لالهٔ دل خویش بجانم سپرد | گل کمر خود بمیانم سپرد

که چو ی آلودهٔ خون آمدم | که چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از نشاط | می‌شدم امید و من که شوم بنوی

تا علم عشق بجایی رسید | کز طرفی بوی وفایی رسید

نکتهٔ بادی بزبان فصیح | زنده دلم کرد چو باد مسیح

کل بصدف

در بر ایشان ریخت عمارم زر ... تک بصبا داد سوارم زر

گفت فرو دای ز خود دم ... ورنه فرود آمدمی از چو تن

من که بران آب جز تشنه ام ... ساکن آن باد بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم ... تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه افروخته تر از ماه ... خضر نگر خضر اتش بجواب

خوابگهی بود سمن زار او ... خواب گیان نرگس بیمار

دایره خط سپهرش مقام ... غالیه بوی بهشتش علام

گل بگریبان گیا گرده جا ... خارکستان دامن گل زیر پا

آهو و روباه در آن مرغزار ... نافه بگل داده و بیغه بخار

طوطی از آن گل شکر خنده بود ... بر سر سبزیش پراکنده بود

تازه گیا سبز چو شکر بدست ... آهوکان از شکرش سبز نبات

جلوه گر از حجله گلها شمال ... گلشکر از شاخ گیاها غذا

خیری و سوسن مرکب شده ... مروحه عنبر افشانده

سرمه بیننده چو نرگس نمای ... سوسن افعی چو زمرد گیا

قافله زان یاسمن و گل بهم ... قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان | داده بصحرا از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه | فاخته گون کرده فلک را ز آه

باد نویسنده بدست امید | قصهٔ گل بر ورق مشک بید

که بسلام جمع آمد بهار | که بپاس آمد گل نزد خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده | خرگه مه تخت ثریا زده

لاله باتش که راز آمده | چون مغ هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن | سهل عرب بود و سهیل یمن

آب زبری شده قاقم نمای | طرفه بود قاقم سنجاب زای

رونق باغ از علم سرخ و زرد | بیجرها ساخته بر لاجورد

شاخ ز نور فلک انگیخته | در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن کوبت آفتاب | زنده شده رنگ بسرخ آب

نسترن از بوسه سنبل بخم | از مژهٔ غنچه لب گل برخم

ترکش خیری تهی از تیر خار | گاه سر خواست کهی زینهار

بی سبب خنده برون آمده | زردهٔ گل لعل بخون آمده

سحر زده بید بلرزه متن | مجمر لاله شده دود افکنی

حالیه آتش پرستان در آتشکده جمع شده
مناجات میکنند یعنی لاله سرخ شده
گوی نماز مناجات میکنند

گاه باغ گوی زورق است ای کشتی
و درختان بر صحن لاجوردی باغ بیجرها
از علم سرخ و زرد ساخته چون در کشتی
علم سرخ و زرد میدارند و بیجرها سر میکنند

آن گل خودرای که خودرو بود | از نفسش باد سخن گوی بود
خواست بریدن چمن از جای خویش | خواست چکیدن چمن از ناز خویش
سبزتر از برگ ترنج آسمان | مانده ما رنج بدست آسمان
چون فلک آنجا علم آراسته | سبزه بکنیتش بدر خواسته
هر گلی از سبزه این سبز خوان | جان زبان بود دل آسمان
اختر سرسبزه مگر بامداد | گفت زبان را که سر سبز باد
با فلک آنجا گذر آورده بود | سبزه به سجاده گرو کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور | تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | ناله داودی زان برکشید
جنگل دراج بخون تذرو | سلسله ایخته در پای سرو
محضر و منشور نو نیسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گزان بوم شده بر چمن | سر دلش گشته قضا سر شکن
باد یمانی ز سهیل نسیم | ساخته کیمخت سخن را ادیم
لاله بتعجیل که بشکفته | از جمش دل خفقان یافته

سایهٔ شمشاد شمایل پرست — سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن سرخ فام — برده ز شب ناخنهٔ گل تمام

زنخ که شد یوسف زرین رسن — چاه کنان در زنخ یاسمن

خاک منش گشته روا داشته — هرچه فرو برده برانداخته

زرد قصب پوش برسم جهود — کاب چو موسی ید بیضا نمود

نور سحر یافته میدان فراخ — سایه روی را بصبا داد شاخ

باد گزیده لب خورشید را — شانه زده باد سر بید را

عود شد آن خار که موجود بود — آتش گل مجمر آن عود بود

سایهٔ نور از عمل شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار

گردن گل منبر بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ زد او دخوش آوازتر — گل ز نظامی شکر اندازتر

باد نقاب از ظرفی برگرفت — خواجه سبک عاشقی درگرفت

گل نفسی دیده شکرخندهٔ — بر گل و شکر نفس افکندهٔ

فتنهٔ آن ماه قصب دوخته — خرمن گل را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره تافته / تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که در او دید نمک ریز شد

تا نمکش در شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش بی شمار / چون سر طوطی ز رخش طوقدار

زان زنخ زرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان

لب طبری وار ز طرخون بدست / مغز طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گلی سبز تر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عود دلکش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال بنده روی ماه

جرعه ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان بنه دل که بغورسنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سختش که جگرخواره بود / بر جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خنده بشکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری

بسته چو حقه دهن مهر دار / راه گذر مانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید | بو العجبی کرد و بساطی کشید

کیسهٔ صورت ز میانم گشاد | طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت | آنجا تم زد همه برگذشت

عقل نه لیت گر باد تو دید | نقرهٔ آن کار رها کن کشید

دل که به شادی غم دل میگرفت | چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

هوس غم خوارهٔ غم وی بود | چاره گری زده هم وی بود

ای تبش ما صیت از داغ من | بیجر از سبزه و از باغ من

سر فلک بود نظرتاب او | باد سحر بود نهٔ شک آب او

آنکه رخش برد کی خاص بود | آینهٔ صورت اخلاص بود

این سفر از راه یقین رفته اند | راه چنین رو که چنین رفته اند

بس که سرم بر همه زانو نشست | تا سر این رشته بیامد بدست

محرم این راه نهٔ زینهار | کار نظامی به نظامی سپار

[illegible]

خواجه یکی شب بتمنا جنین | زد دو سه دم باد دو سه نای جنین

یافت شبی چون سحر آراسته | خواسته‌ها را بدعا خواسته

عقل بس که صاحب عزلت بود مجنون شد
کار بزنجیر کشید ای عقل که همچو نقره
خلاصه تو دکار او با همن کشید و
دیوانه را ناچار زنجیر کشید

نظرتاب. روشنائی عالم بالا مراد است

لا تو سترتی هسته ترا دقایق
این راه معلوم و نظامی
مهتی این کار است در یافت
کمال یقین باو حواله کن

مراد مطلوب

مجلسی افروخته چون نوبهار — عشرتی آسوده تر از روزگار

بوی کش از نفس رود زنش — شرح ده از یوسف و پیراهنش

تخته ز راشب چون عروس ریخته — بر شکرستش بر مگس ریخته

پرده شناسان بنوا در شکر — پرده نشینان بنوا در شکر

پای سهیل از سر نطع ادیم — لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز — عود شکر کشت و شکر عود سوز

شیشه زگل آب گهر می فشاند — شمع بدستارچه زر می فشاند

از لب آن نقل می بوسه خیز — چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز — زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازه گوش آمده — خنده بدر دیزه نوش آمده

نیفه روبه چو پلنگی بزیر — نافه آهو شده زنجیر شیر

باد گریبان در دامن کشان — آستین از رقص جوهر افشان

شمع چو ساقی قدح می بدست — طشت می آلوده پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته — شمع بشکرانه سر انداخته

بیان کرد قصه یوسف را علیه السلام
و پیراهن او بینه اینکه بوی کو ...
پدر یعقوب را بینا کرد ۱۲

یعنی شمع داد و خون او بر داد آن روشنی
کرد محل دستار پروانه ... می فشاند
کرد یکی دینار زر می ریخت ۱۲

نیفه روباه را از غایت نرمی و لطافت
پلنگی شیفته و زبون گشته بود یعنی محبوب
همه عاشقان را در قید کرده بود ۱۲

بردگی زهره دران پرده جست	نغمه شکسته بادای درست
غمزه منادی که دهن بسته بود	چشم سخن گو که زبان خسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد	جام چو نرگس زر و سیم شد
عقل دران دایره سرمست ماند	عافیت از صبر تهی دست ماند
درد من از خنده که راهی نبود	طاقت را طاقت آهی نبود
جبر که سر زیر بر آهنگ داشت	فتنه سر زیر دو آهنگ داشت
یافته در نغمهٔ داود ساز	قصهٔ محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده	ورد غزالان غزل خوان شده
عمر بدان خوش ازل یافته	هر چه شده باز بدل یافته
دیده دران سجده تحیات خوان	گوش دران نکته تحیت رسان
تنگدل از خندهٔ ترکان	سرمه تر آن چشم غزالان تر
ترک قصب پوش من آنجا	گرد دلم را چو قصب زمگاه
مه که ز شب دست بر افشانده بود	از شب تا روز درمانده بود
ناوک غمزش چو شکر تنده	جان بیکی بوسه برابر ستدی

شمع ز نورش مژه بر اشک داشت ... چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو ز جفا درگرفت ... دل بترک بوفا درگرفت

که شده او سبزه و من جوی آب ... که شده من کاه و او آفتاب

زان رطب آن شب که بری داشتم ... بی خبرم گر خبری داشتم

کان مه نو کو کمر از نور داشت ... ماه نواز شیفتگان دور داشت

شیفته‌ی شیفته‌ی خویش بود ... رغبتی از من صد ازو بیش بود

دل همه تا که چه بودی ز راز ... گر شب ما را نشدی پرده باز

امشب اگر جفت سلامت شدی ... هم نفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب که چنین نور یافت ... چون بسیار نه بینم بخواب

جز بجهان شب طرب خویش بود ... تا شب خوش کرده شب خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم ... بو که شبی چاره آن شب کنم

روز رسید آن نه شب لحد بود ... بود شب تا شب معراج بود

ماه که بر نعل فلک کان کند ... در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش مذهب است ... هم همه تا رحبان یکشب است

من شده فارغ که زراه سحر ... تیغ زمان از صبح در آمد زدر

جامه خورشید

سلام رینق و قیل برگ درختان برین گر برگ افتاب را

از نظر مردم می پوشند و بعضی شعاعات افتاب را گویند

و در اصطلاح سالک عبارت از برق ظاهر است

آتش خورشید ز مژگان من	آب روان کرده در الوان من
ابر بباغ آمد بازی کنان	جامه خورشید نمازی کنان
خواب ربانیده دماغ از دماغ	نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچ بصد عمر کسی یافته	هم نفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده ز آن تا زبان	تن بتن و دل بدل و جان بجان
گوئی از آن حجره که بردا ختند	رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپرواز بست	هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحراز بانگ زن	بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه	پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه که در برده بیگانگان	زلف پری حلقه دیوانگان
در غم آن حلقه دل تنگ من	تنگ تر از حلقه انگشتری
ناختن آورده پری زادگان	همچو پری بر دل افتادگان
برده دل شاخ سمن کاشته	خار بنوک مژه برداشته
میوه دل نیشکر قد بتان	گلبن جان نارون خوش ستان
فندقه شکر و بادام تنگ	سبز خط از بسته عناب رنگ

ای برقی که چه خیال کنم ساتا از نور آب رحمت حرارت و دماغ او عرورت و دماغ دوم سیر است که خرد و حس رحمت دور کرده و بر دماغ زوال سیر عقل باشد

مرغ نامه را پر خوش بست و پر ثریا غالب به طرب با وجه سلی رسید و ثریا در نور است و نور خانه زهره که طرب منسوب بدوست

پرده بیگانگان حلقه در بود ای بیگانگان محرم آن شب نبود

برادر دل پری زادگان شاخ سمن کاشته ای دل عاشقان را بسیار کرد و عقل و عشق به منزله خار بود برداشته بنوک مژگان

بادام ابرو

در خط شب ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خالی چنان | کشته جهان بابل و هندوستان

چون نظر چند ببندید دیده رفت | دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زمان تیزتر از خار ما | چند گره گیرتر از کار ما

شست کرشمه چو کماندار شد | تیر نینداخته تبکار شد

باد مسیح از نفسی در دمید | آب حیاة از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه تر دوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل بتمایل شکر در گریخت

هر نظری جان و جهانی شده | هر مژه تیزه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید | مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که گریست آب | قوس قزح شد زنخ آفتاب

زلف برابر رخ آتش کش | چشم سماعیل مژه خنجرکش

آتش زین دسته ریحان شده | خنجر زان نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افکندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی

جوی دو درخ برگل و نسرین شده | خوشه مه خرمن پروین شده

باز شده گوی گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان | شیفته از نور چو بر بامیان
قصهٔ آن چشمه که خورشید بست | چون من و تو چند سبو در شکست
جزع ستاره زده از سیم ناب | زر طلی بر ورق آفتاب
صبح گران جست سبک خیز شد | دشنه دستان ازلی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم | جان سپر دشنهٔ او ساختم
از پی جام سحر از جوی خط | تشنه گری کرد بر دو لب
بانگ برآمد ز خرابات من | کای سحر اینت مکافات من
بیشتر که رنگ گیتی داشتم | شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم | نیست چنان شد که تو گویی نبود
نیش در آن زن که ز تو نوش | بشم در آن کش که ترا بینه کرد
جام گیتی کن که صواب آن بود | سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست | چون شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم | چشمهٔ خورشید فسرد از دمم
با همه زهرم فلک امید داد | مارشم مهرهٔ خورشید داد

پاره
جرم
بشم کشیدن
عبارت از ریج سایدن و تفرقه دادن است

چون اثر نور سحر یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین مهد روان راه یافت / از اثر نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز ظلمهای تو

من که چو زان شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفت پردهٔ تنهایی است / شمع در او گوهر بینایی است

عود دو کلابی که در او بسته اند / مانده و اشک دو سه دل خسته اند

وان همه خونی که در آن صبح بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم این پردهٔ زنگی برد / کیست درین پردهٔ زنگار خورد

صبح که پروانگی آموختست / خوشتر زان شمع نیفروختست

کوش کزان شمع چراغی بری / تا چو نظامی بچراغی رسی

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازهٔ هستی نبود

معتکفی از کنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد

باز ببین طفل پری زادگان / بیشترین بشری آزادگان

آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک او	خمرهٔ طینت شرف خاک او
آن گهر هم پدر و هم صبی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد فتانهٔ افلاکیان	نو خط فرد آینهٔ خاکیان
بارهٔ او ساعد جان زانکه	ساعد بس از هفت فلک بارهٔ
آن زد و گهواره برانگیخته	مغز دو عالم بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان	محتسب و ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او	فکرت قدرت شده در کار او
طفل چهل روزهٔ گرم زبان	پیر چهل ساله برد درس خوان
خوش خط عشق نبت آمده	گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که بینا	مرغی ازان شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک	زان همه را آمده سر بر زمین
او زیکی دانه ز راه کرم	حله در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنین دانهٔ	کمتر آوازهٔ شکرانهٔ
او ز دعاها بوجود آمده	جملهٔ عالم بسجود آمده
بر در آن قبلهٔ هر دیدهٔ	سهو شده سجدهٔ شوریدهٔ

کیایی
بزبان پهلوی مقدم را گویند

خوردن گندم روبیکی جو شده بود ...
... چون خوردن حق تعالی ... بود
که مار زو ... گندم ... ما قیام ... شده بود

گشت گل افشان وی از شت باغ | بر همه گلبرگ وبر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی | در آرمش یک نفس آرام نی
طاقت آن کار کیایی نداشت | در غم کار تو رهایی نداشت
زار زوی ما که شده نوبر و | گندم خوردن بهیکی جو برد
گرمی گندم جگرش تافته | چون دل گندم بدو نشکافته
او که جو گندم سر و پایی نداشت | نی بزمین سنگ نوایی نداشت
تا نفکند بذر ست از امید | تا نشکستند نشد رو سپید
گندم گون گشته دلش چو کا | یافته چون دانه جو گنج ماه
چون جو و گندم شده خاک ازما | در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامرد | کرد برهنه جو دل گندمش
آن همه خواری که زید خواه برد | یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسرد | خوردن ادمایه بی خورد
گندم جو نخوردن او ساز کرد | از سر تا پای دهن باز کرد
ای بهوس رشته جان کم شده | دام تو از دانه گندم شده
قرص جوین فی سکن دی شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب

حق تعالی ادم را وعده کرده بود که
از نسل تو اولیا و انبیا بید اخوا هم
کرد بنا بر در بهشت ادام نداشت
بحصول مراد خود که در بهشت
غیر حاصل بود

ای بی فرزند ادم ... در اندام
... در بهشت ... حق تعالی
... نسل که ... آدم ...
بود در بهشت ...
تا در دنیا نزول کند

خردکیت

از خوردن گندم دل سخت میشود
داو که در ... خوردنی ... ماده ...
که خوردن را نشاید

تیز مکن پی رو شیطان مباش | تیز امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبهٔ آدم نخست

عذر پذیرا که خطایی رسید | کادم زان جرم بجایی رسید

چون ز بی دانه هوسناک شد | مقطع این مزرعهٔ خاک شد

دید که در دانه طمع خام کرد | خویشتن افکندهٔ این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را | زد بسراندیب سراپرده را

روی سیاه از گنه آنجا گریخت | بر سر آن خاک سیاهی بریخت

مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا در قدمش رسته شد

ترک خطائی شد یغما چو ماه | زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت | وقفی ازان مزرعه بر ما نبشت

هرچه بدو خازن فردوس داد | جمله درین حجرهٔ نه در نهاد

برخور ازین مایه که سود تراست | کشتنش او راو درود تراست

نالهٔ عود از نفس مجمر است | ابر خزان راحت باران کراست

مقطع
حاکم

از بی ذلت خجل

معنی

کار

کار ترا بی توجه برداختند — نامزد لطف ترا ساختند

گشتی گل باش بموج بهار — تا نشوی لنگر بستان چو خار

ره بدل شو چو بری ز جهان — کاب بدل میشود آتش بجان

صورت شیری دل شیرت نیست — گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست بنقش سرای — لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت — خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی در است — دل بهمی غم بفزونی در است

گرنه چرا گرد سپهر بلند — شهر کنایی چو ترا شهربند

دایره گرد او و میان بسته باش — در فلکی با فلک آهسته باش

تیز تگی پیشه آتش بود — باز نمانی ز تک آن خوشتر بود

آب صفت باش سبکتر بران — کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر جان در تنگی یافتند — قیمت آن از سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف — خود تو گران جان تری از کوه قاف

گرنه فریبنده رنگی چو خاک — رخ چو بنفشه برخ خود مدار

خانه و مقصد همه جا روی نشست — از پی آن دیده آهو سوی نیست

گرچه بد بر بندهٔ هر چند شدی   از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی و تو صورت پرست   زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم بخشی   دامن زین بی‌نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز   خلق چه باشد بوفا در گریز
نیکی او بین بران کار کن   بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس   فضل کند رحمت فریاد رس

[illegible]

دادگری دید برای صواب   صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با تو چو تو ظالم چه کرد   در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات   در نگریدم بهمه کائنات
تا بمن امید هدایت کراست   تا بخدا جستم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود   هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه در افتاد بمن برخود بید   روی خجل گشتم و دل نا امید
طرح بغرق آب در انداختم   تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در سرسار   از خجلان درکه ز و درگذار

در دین اسلام ورای نا نفع
آخرت حاصل گردد
بخدا

ای چشم عنایت من بسوی حضرت
حذر که دارد

در غرقاب
در نوحش ... نا امید
شدن ...

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رد مکنم گر همه رد گشته‌ام

یا ادب من بپذیری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دیدی زیاری زبان / یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم را بنخیزد درگرفت / بار من افکند و مرا برگرفت

هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای با درنج / کیل زبان است و ترازوی رنج

کیل زبان سال و مه بوده ست / این مه و این سال نه بیهوده

مانده ترازوی تو بی سنگ و زر / کیل تهی مانده و پیمانه پر

سنگ زبان سنگ ترازو بکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو بکن

یکدرم استاخ بدو بندهٔ / یکنفس استاخ بدو زندهٔ

هرچه درین دربستانی بده / خود مستان تا بتوانی بده

ما بود آن روز که باشد تهی / گردنت آزاد و دامنت تهی

دام یتیمان نشود دامنت / بارکش بیوه زنان گردنت

بازبل این فرش کهن بوده را / قطع کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان ره بی توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

از بار امانت تهی

ای ملک جانوران رای تو / وای گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو کس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کارگیائی تراست / سینه کی سینه‌گشائی تراست

دور تو از دایرهٔ بیرون تراست / از دو جهان قدر تو افزون تراست

آئینه دار ازلی آن تبید سحر / تا تو رخ خویش به بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ دل و عیسی جان هم توی / جز تو کسی گر بود آن هم توی

سینهٔ خورشید که بر آتش است / روی تو می‌بیند زان دلخوش است

مه که شود کاسته چون مهی تو / خنده زند چون نگرد در تو

عالم خوش خور که کس کم نهٔ / غصه مخور بندهٔ عالم نهٔ

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش

یعنی مرتبهٔ تو در عالم ارواح از دیگر مخلوقات و دیگر بالاتر است ۱۲

ابهر

یعنی جای سیر تو ملکی نیست چرا که تو خلیفهٔ حق هستی و تقدم مشابهی آدم خطاب داری ۱۲

خلق لکم ما فی الارض جمیعا

یعنی چون خورشید گرفته شود در عقد می‌افتد الگاه ادمیان از دعای عبادت خود خلاصی مید هند بدان واسطه چون ادمیان ببیند خوشدل می‌شوند ۱۲

خاک تن به نه در آمیخته — گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بر نه و خرسند شو — اینت جدا کانه خداوند شو

کو خبر دین و دیانت کجاست — ما بکجاییم و امانت کجاست

هر دل کز دین خبرش داده اند — زان سوی عالم اثرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا همست — ما گر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید — کم مکن دیو نباید شنید

می رود از جوهر آن کهربا — هر چو سنگی بمنی کیمیا

سنگ بینداز که کربستان — خاک زین می ده و وزر ستان

آنکه ترا توشه ره می دهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر زین مایه ستانی نیست — سود کن آخر که زیانی نیست

کار تو پرورد دین کرده اند — دادگران داد چنین کرده اند

داد کن این مصلحت اندیشی است — رستن زین قوم همین بیشی است

شهر و سپه را چو شدی نیکخواه — نیک تو خواهند همه شهر و سپاه

خانه بر از ملک ستمکاری است — دولت باقی زکم آزاری است

عاقبتی هست بیا بیش از آن — کرده خود بین و بیندیش از آن

انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان کان ظلوما جهولا

خانه بر انداز ستمکاری است

یعنی اسباب رستگاری غرق گشت

بوزرتشت
نام کافریست که واضع
دین آتش پرستی و بت پرستی بود

راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل آن کار چیست

مست شده عقل تو بخواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی ساختست / بخت بخورشید که زر ساختست

لعبت زرینه شد این کوی زرد / چون زن حایض بس لعبت گرد

هرچه درین پرده نه زرنیخی است / بازی این لعبت زرنیخی است

باد در رو دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه برانداختن / بین چراغی بسر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت برو بر زپای

هرکه چو عیسی رگ جانرا گرفت / از سر انصاف جهانرا گرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک زانصاف توان یافتن

هرچه نه عدلست چه دادت دهد / وآنچه نه انصاف بیادت دهد

عدل بغربست خرد شاد کن / کارگری مملکت آباد کن

بسته کند ظلم در احترام / عدل دهد کار جهانرا نظام

دستور
نام کرده معاملات حدود ولایت
و جمع و خرج ملک و وزیر نیز ۱۲

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور و دگر هیچ کس

شاه در آن ناحیه صیدیاب — دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده با یکدگر — وز دل شاه قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار

کین دو نوا از پی رامشگریست — خطبه ای از بهر زناشوهریست

دختر این مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران تو گذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گوید ازین درگذر — جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت — کاه برآورد و فغان برگرفت

دست بسر بر زد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

کوکب
فوج سواران

شاه تنگدل بود بسبب تنهای و قافیه
مرغ نیز تنگ ... قافیه
ندارد با آنکه هر دو مرغ
تنگ نشسته بودند ۱۲

خطبه
بالضم خطبه معروف یعنی که خطیب بالای منبر
خوانند و کلام فصیح که گاه خطبه باشد
و بالکسر زن خواستن ۱۲

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

چون نگر گر جهت خاکیان — جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست — بس که زنم بر سر این کار دست

ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که مسم را بزر اندوده اند — میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم

مال کسان چند ستانم بزور — غافلم از مردن فردا و گور

تا کی ازین دست درازی کنم — بر سر خود بین که چه بازی کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد — یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من — وای بر سوائی فردای من

سوختنی شد دل بی حاصلم — سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن — خون ز دل بی گنهان ریختن

روز قیامت ز من ترکتاز — باز نپرسند و بپرسند باز

شرم زده چون بنشینم خجل — سنگ دلم چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم — وای خجلی را بقیامت برم

بار منت آنچ مرا بار کیست / چارهٔ من بودن بیچاره کیست

زین کهر و کنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین شهر و لایت گذشت / عاقبة الامر چه آرم بدست

شاه بدان پاره جهان کرم / گر نفسش نعل فرس کرم

چونکه بلشکر که رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

جای ازان خط قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برگذشت

بعد بسی گردش چرخ زمان / او شد و آوازهٔ عدلش بجای

یافته در خط صاحبدلی / سکهٔ نامش رقم عادلی

عاقبت او نیک سرانجام یافت / هرکه در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرماندهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هرکه بنیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد

گنبذ گردنده ز روی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست طاعت کن کز همه به طاعتست

طاعت کن روی متاب از گناه تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند این سخنست از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی کار نظامی ز فلک برشدی

یکنفس ای خواجه دامن کشان آستنی بر همه عالم فشان

رنجه مشو راحت رنجور باش ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان کجاست ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذرا ببست بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت از سر موی سر موی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند

الدنیا ساعة فاجعلها طاعة

خالی

خاک شد آنکس که درین خاک زیست ‌‌ خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهرهٔ آزادهٔ است ‌‌ هر قدمی فرق ملکزادهٔ است

ما که جوانی بجهان داده ایم ‌‌ پیر چرائیم کزو زاده ایم

سام که سیمرغ ببر کرد داشت ‌‌ بود جوان گرچه ببر پیر داشت

گنبذ بو بیذه که باینده نیست ‌‌ جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند ‌‌ گاه گل کوزه گرانت کند

هست برین فرش دو رنگ آمده ‌‌ هر کسی از کار بتنگ آمده

گفته گروهی که بصحرا درند ‌‌ ای خنک آنها که بدریا درند

وانکه بدریا در سختی کشست ‌‌ نعل در آتش که بصحرا خوشست

آدمی از حادثه بی غم نبند ‌‌ بر تر و بر خشک مسلم نبند

فرض شد این قافله برداشتن ‌‌ زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین راه فرو مانده است ‌‌ شهر برون کرده و وا مانده است

راه روی را که امان میدهند ‌‌ در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد ‌‌ ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری ‌‌ بازی زاندازه بدر می بری

گردش این گنبذ فیروزه رنگ / نرد بازیچه گرفت این درنگ

گردش این گنبذ بازیچه رنگ / بر تو فراخست و برانذ تنگ

بیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غفلت خوش بود خوشا غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت و شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی می‌خراش / گر ننویسی قلمی می‌تراش

سر مکش از خدمت روشن‌دلان / دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند

کای جگر آلوده زنان / آب جگر خورده و دل خستگان

رنگ تر آنجا طلب از کجا / بادیه را فیض فرات از کجا

رنگ زند ناله که خون خورده‌ایم / رنگ نزد نه که خون کرده‌ایم

بر سر خوانی نمکی ریختیم / تا جگر چند بر آمیختیم

تا چو هم آغوش غیوران شویم / محرم دوشینهٔ حوران شویم

حکم چو بر حال برستش کنند / مطرب خلخال بستش کنند

در وقت نوع از احوال خود
غافل بودن و بیهوده گذرانیدن
موجب دیوانگی است

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید ازو نیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر گز سر نامردمی / برخطرست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده‌اند / وادمیان از میان برده‌اند

نقش وفا در همه عالم نماند / بوی وفا در گل آدم نماند

اینک تو بینی نه همه مردمند / بیشتری کاو خری بیدم‌اند

بگذر فلک از عهد سلیمان بزیست / آدمی آنست که اکنون بزیست

با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فرهمائی نداد / صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می‌پرورند / آید روزی که از آن برخورند

[illegible]

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تختهٔ مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن ساده دشت

تختهٔ مینا مراد آسمان

خانه ز مستی غله برداخته | در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشت بهر گوشه | رسته ز هر دانه او خوشه

برد و از آن دانه دهقان کشاد | منطق مرغان ز سلیمان گشاد

گفت سلیمانش که ای پیرمرد | کین قدرت بود دیبات خورد

دام نه دانه فشانی مکن | با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار | آب نداری چو دهقان مکار

ما که نه بیرآب زمین کاشتیم | زانچ بکشتیم چه بر داشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز | تشنه بی آب چه آری بروز

پیر برد و گفت مرنج از جواب | فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار | دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من | بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا | تا زیم این دانه کفایت مرا

اگه بشارت بجو دم مید | دانه یکی هفت صدم مید

دانه بانبازی شیطان مکار | تا ز یکی هفت صد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست | تا که ره خوشه کشاید درست

هر نظری را که بر افروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند
محرم دولت بنود هر سری | بار مسیحا نکشد هر خری
گر گدائی کردهٔ بیلی خورد | مور ز پای مگی نگذرد
بحر بصد رود نشد آرام گیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دایرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ | گر قدر ناز نیاید تنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست | هر شکمی حاملهٔ راز نیست
ناز نگویم که زخامی بود | بار کشی کار نظامی بود

ای پسر انداخته مردانگی | عذل تو بیغولهٔ دیوانگی
عزه بملکی که دفائنش نیست | زنده بعمری که بقائیش نیست
بی سبب جرعهٔ می خوارگان | دست خوش بازی بیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته | جام صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست | چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابعه آن سعت مرد | گیسوی خود را تو ببین تا چه کرد

ای عقل از هنر مستغنی نیست یعنی محتاج است
و عقل بی هنر هیچ نیست ۱۲

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر شیوه زنی شرمدار

چند کنی دعوی مردانگی / کم خور و کم زن که کم از زنگی

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب که در جوی تست / نغز شد آن خاک که بر روی تست

چرخ نه محض نیکی پسند / نیک بیندیش ز چرخ بلند

جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد برین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

رفت ازین دعوی ها بیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند / خوار مدارش که اثرها کند

همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود به بین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار / با تو به بین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک تن اند / در ره کشف از کفنی کم نی اند

تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاریست

ای آب تازه و خاک نغز است از
و همه در تو اندر شده ۱۲

ای پادشاهان ماضی بسیار داد و عدل
کرده اند و امید که چند همت
در کار ما جمع آید

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه سال ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ خود برد که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

طبل زمان دخل ولایت خورند / پیرزنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود در روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / جز ستم آباد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / واز تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین عادت ابخاز نیست

بر تنه پیرزنان ره مزن / شرم بدار از زن پیرزن

بنده‌ٔ و دعوی شاهی کنی / شاه نهٔ چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند

جمله جهان زیر و زبر کردهٔ / تا تویی آخر چه هنر کردهٔ

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نهٔ هندو غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زامدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست نگاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ / غافلی از توشهٔ بی توشهٔ

پیره
یعنی شایع قتل و نهب غارت [illegible]
[illegible] اطراف سر در معرض
نزول [illegible] اوست و در ثانی
یعنی ثانی [illegible]

ترکان
اتابکان [illegible] که سنجر از ایشان بود

ای بهر کاری که امروز کنی
فردا مونس تو خواهد بود

مرا دار [illegible]

فتح جهان را تو کلید آمدی	نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی	گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود	رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار	گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت	کرد زیان این سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است	در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند	آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری	بر دل خونابه زده خون گری

[illegible]

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب	از سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر از آنجا که جهانگیر بست	حکم جوانی کن این پیر بست
خشک شد آن دل که ز غم تر بود	کان نمکش نیست کز این بیش بود
شیفته شد عقل تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم کشت پای
با تو زمین را سر یکجا نیست	پای فرو کش که چه آسایش است

سنجر

نیست درین باکی والودگی — خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت — لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی سپیدت زجهش تا طراز — تازی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو مویی که شب و روز نیست — روز جوانی ادب آموز نیست

کز تو جوانتر بجهان چند بود — تا که شود پیر درین بند بود

بردهٔ گل باد خزانیش برد — آمده پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند — پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت کرد دولت جمشید نیست — موی سفید آیت نومید نیست

ملک جوانی و نکویی کراست — نیست مرآیات نکویی کراست

رفت چو سیف بتغافل بسر — جای دریغ است دریغی بخور

گم شدهٔ هر که چو یوسف بود — گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از عهد جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست

شاهد باغ است درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان

گرچه جوانی همه چون آتش است — پیری تلخ است جوانی خوش است

شاخ تر از بهر گل نوبر است — هیزم خشک از پی خاکستر است

یک پیری مستلزم صد عیب دیگر است یعنی جمشید که قدر چهارصد سال پادشاهی کرد و گاهی غم در خاطر خود نکرده و نشنیده

کما قیل النعمة اذا فقدت عرفت

اتمش طباخ ولقبه صباغ

موی سیه غالیهٔ سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسب — روز شد اینک سحر آمد مخسب

آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک ترا طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه — برف سپید آرد ابر سیاه

کاذر کاری صفت آتش شد — رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

کاذری از رنگرزی دوستر — کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

رنگ خراست این کرهٔ لاجورد — عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست — جمله هوا را بجوی سنگ نیست

چون شب و چون روز دورنگی مباش — صورت روی دل یکرنگی مباش

درکمر کوه زخوی دو رنگ — پشت بریدست میان پلنگ

تا بی آن زنگی و ردی تراست — داغ جهولی و ظلومی تراست

تاجهٔ عروسان در [illegible] — کاه قصب پوشی و کاهی [illegible]

داری ازین خوی محال [illegible] — گرمی صد جبهٔ و سر در [illegible]

آن حوز دان بوسی و [illegible] — کاوری آنرا همه سالی تخنک

تا نشکنی نان و دی اب هست — کعبه یکی بر سر هر کاسه هست

نان اگر آتش نشاند ز تو — آب و گیا را که ستاند ز تو

زانکه زنی نان سگان را صلا — به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک خم باد کرد — نان ندهد تا نبرد آب مرد

گرنه درین دخمه زندانیان — بی تبش است آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست — شیر دلی گر به خوانی چراست

از پی مشتی جو گندم نمای — دانه دل چون جو گندم نمای

نانخورش از سینه خود جگر کن — واز دل خود ساز خوانش کباب

خاک خور و نان بخیلان مخور — خاک به ز خم ذلیلان مخور

بر دل دست همه جایی بزن — تیغ بنه دستی و مایی بزن

به که بکاری بکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست پیش

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا ساختی — خشت زدی روزی از آن ساختی

تیغ زنان چون سپر انداختند — در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جز این خشت نقابش نبود — گرچه گنه بود عذابش نبود

پیرکی روز دران کار بود / کار فزایش در افزود کار

آمد ز آنجا که قضا ساز کرد / نغز جوانی سخن آغاز کرد

گفت جوانی که دران برزه بود / برره او ره گذری کرده بود

کین چه زبونی و هنر افکندگیست / کار گل این پیشهٔ واماندگیست

خیز مزن بر سر این خاک تیغ / کز تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت بر آتش فکن / خشت نواز قالب دیگر بزن

چند گلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار گرانی مکن

خشت زنی پیشهٔ پیران بود / بارکشی کار اسیران بود

دست برین کار کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکروز دست

دست کش کس نیم از بهر گنج / دستکشی میخورم از دست رنج

از پی این رزق و بالم گری / گر نه جبین است حلالم بکی

با سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان می بگذشت از برش

چند نظامی در دنیا زنی / خیز در دین زن اگر میزنی

خرسندگیست

دست کش

پیر جوانی دست جهان دیده بود
از پی نان کار نسنجیده بود

لعبت بازی که بس این پرده است / گر نه برو این همه لعبت کراست

دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

کز پس این پرده زنگار گون / عاریتی ماند ز عاریت فزون

گوهر عقل از ادب آموخته / بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نکته پرگار نیست / کز خط این دایره برکار نیست

این دو سه مرکب که برین کرده اند / از پی ما دست گزین کرده اند

بیشتر از جنبش این زادگان / نو سفران و کهن آزادگان

با که عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه / مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین ملک طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفص بر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست

یا ز قفص جنگل او کن جدا / یا قفص خویش بر او کن رها

تا چو بنه سوی ولایت برند / در پر خویشت بجایت برند

جون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم شکیبایی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا / کحل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست / نیمهٔ آن ره یکنفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن مگیر

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست / رنگ رز جامه مس کیمیاست

تن که بود در روش مشتی گل / هم دل و هم دل که سخن در دلست

بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

نرمی دل مطلبی نیفه دار / نافه صفت تن بدرشتی بسپار

ای که ترا به زخشن جامه تنست / حکم برابر بتیم و باد امنست

خوبی آهو ز خشن پوستیست / رفتن آن نامزد دوستیست

سنگ بود در خشن ار اکبر / کشت پراکنده چو پوشید حریر

گر سگری با نفس تنگ ساز / ور گهری با شکم سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخمه گه آه باش

حفت الجنة بالمکاره — و حفت النار بالشهوات

گرد شده بهشت جنة بنعت — گرد شده بهشت دوزخ با زر و

بار عنا کش بشب قیرگون — هر چه عنا بیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجایی رسید — بیشتر از راه عنایی رسید

نزل عنا عافیت آبادیست — وآنچ ترا عافیت آید بلاست

زخم بلا مرهم خودبینی است — تلخی سم مایهٔ شیرینی است

مرد شو از بند خود آزاد باش — شمع شو از مردن خود شاد باش

خازنی اژدرها گنج راست — خازنی راحتها رنج راست

رنج ز فرباد بری ساختست — در عقب رنج بسی راحتست

چرخ نه بندد گرهی بر سرست — تا نگشاید گرهی دیگرست

در سفری کان ره آزادیست — شحنهٔ غم بیش ره شاد نیست

صید گری بود عجب تیز پای — بادیه پیمای و مراحل نمای

شیر سگی داشت که چون گرگ تفت — سایهٔ سیر گوش بر آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش — شیر ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس یار آمده — چند شبان روز بکار آمده

بود دل مهر فروزش بدو — با همه شب در گذری روز

یعنی خودبینی زخمیست و مرهم
آن بلایی است که بر تو عارض شود

سایه خورشید

یعنی سایه خورشید
در وقت

دو بیت ۱۳ و ۱۴ عجب خورشید معنی آنست که
آن سگ سایهٔ خورشید را آهو گرفت کنایت از
رسیدنست بر آهو یعنی سایهٔ خود بر آهوی انداخت
خورشید بر خود گرفت و نشو را سایه خود می آورد

گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد — مرد بود آن دل که جگر گربه کرد

گفت درین ره که مبا بخجی — پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه درین غم دلش از جان گرفت — هم جگر خویش به دندان گرفت

صابری کان نه درو بود گرد — هم چو صبوری درمی سود کرد

طرز کمان روبهی آمد ز دور — گفت صبوری بکن ای ناصبور

می‌شنوم کان هنر تک نماند — باد بقا گو که آن سگ نماند

دی که ز کیش تو بنخجیر شد — تیزتکی کرد و عدم گیر شد

این که سگ امروز شکار تو گرد — تا دو مهت بس بود ای شیرمرد

خیز کبابی بدل خویش ده — گوشت خور و پوست بدرویش ده

جرب خورش بود ترا بیش ازین — آهو فربه بخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما — جرب مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو این چه وفاداریست — غم نخوری این چه جگرخواریست

صیدگرش گفت شب آبستن است — این غم یکروزه برای من است

شاد برآنم که درین دیر تنگ — شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی — هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک گشتن دُرّ بُرد / راحت و محنت بگذشتن دُرّ بُرد

شاد دلم زانکه دل من بغمست / کامدن غم سبب خرّمیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نه‌ام جامه نخواهم درید

گر ستدندش ز من ای حیله ساز / با جو تو صیدش بمن آرند باز

او بسخن در که برآمد غبار / گشت سگ از پردهٔ غیب آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت / بیفهٔ روباه بدندان گرفت

سگ گفت بدین جرم که دیر آمدم / داند روبه که چو شیر آمدم

طوق من آویزهٔ دین تو شد / گفتهٔ روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارک‌تر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود / سنگ بپیدا ز یقین زر شود

گر قدمش شد بیقین استوار / گرد ز دریا نم ز آتش برار

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم رزق علی الله نبشت

بستهٔ خوان مگس کس نشد / هر که ز بیش آمد و زد و بس نشد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او که از ایشان نه است / روزی زو خواه که روزی ده است

از من و تو هر که در آن درگذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت

اهل یقین طایفهٔ دیگرند / ما همه پاایم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند / زنگ عسل در می ناب افکنند

عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی صد ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی با زل ساختند

روزی از آنجا که فرستاده‌اند / آن خوری اینجا که ترا داده‌اند

گرچه برین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که به تشریف عهد / روزی و دولت نه فزاید بجهد

تا شوی از جملهٔ عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفس بود سرد / گرمی توفیق بجزیش کرد

ای بزمین بر چو فلک نازنین / بار کش هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتیم / برتر از آن شد که تو پنداشتیم

اول از آن دایه که پرورده‌ای / شیر نخوردی که شکر خورده‌ای

نیکوئیت باید که افزون شود / نکوئی افزون تر از این چون شود

از سر آن خامه که خارید اند / نغز نگاریت نگارید اند

رشته جان بر حرکت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند

به که ضعیفی همه در این مرغزار / کآهو فربه نبود بانزار

جانورانی که غلام تو اند / مرغ علف‌خواره دام تو اند

چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست برین کارگاه

جغد که خشنود است به ویرانه در / بلبل گنج است به ویرانه در

هرچه درین پرده نشانیست / درخور تن قیمت جانیست

گرچه ز اصطلاح تو بگو هر کمند / چون تو تمه گوهری عالی بلند

بیش و کمی را که کنی در شمار / نرخ بقدر دیتش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه‌دار تو اند

کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درد چو ماه

خیز مکن پرده دری صبح‌وار / تا چو شبت روز نشو پرده‌دار

پرده زنبور گل سوریست / آن تو این پرده زنبوریست

یعنی چون قلم آفریده شد همه مخلوقات را تصویر عجیبه نوشت اما صورت انسان را از همه بهتر نوشت موجب لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

چند بری چون مگس از بهر قوت | در دهن این شتر عنکبوت
پنفر دکیایی که جهان داشتند | راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فزون آمدی | لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده و در آتش است | هرچه نه در پرده مشوش است
شعبده بازی که درین پرده هست | بر سرت این پرده ببازی نبست
دست جز این پرده بجایی مزن | خارج زین پرده نوایی مزن
بشنو زین پرده و بیدار شو | خلوتی پردهٔ اسرار شو
چشمهٔ خود پاکتر از جان کنی | چونکه چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد بدست | یوسف ازان روی بزندان نشست
قدر دل و پایهٔ جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار | در طبیعت بریاضت برار
تا ز ریاضت بمقامی رسی | کت بکسی در نکند آن ناکسی
توسنی طبع چو رام شود | سکهٔ اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد | قصهٔ آهنگر و عطار شد
کین زتبش آبله روی کند | وان ز نفس غالیه بوی کند

عطار را دعقل

آهنگر را دطبیعت

نظر است یعنی محبت و وسیلت رسول ع م مر ابوطالب را از آتش دوزخ وا رهانده اورده اند چون قیامت شود و عیسی از آسمان چهارم فرود آید در حق ابوطالب دعا کنند که از نو زنده شده مشرف با ایمان گردد از این سبب از دوزخ خلاص یابد

۹۴.

در ره طمع نجات اندکیست — در قفص مرگ حیاة اندکیست

هرچه خلاف آمد عادت بود — قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس به زمان تست — رخش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس برآور غریو — بنده دین باش نه فرزند دیو

در حرم دین به حمایت گریز — تا رهی از کشمکش رستخیز

آتش دوزخ که جهان غالبست — بوی نبی شحنه بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان — درع پناهنده روشندلان

صبحدمی با دو سه اهل از درون — رفت فریدون به تماشا برون

چون به شکار آمد در مرغزار — آهوی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خط بربری — چشم و سرینی به شفاعتگری

گفت ازانجا که نظر بسته بود — از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید جهان قید شد — کش همگی بسته آن صید شد

رخش برو چون جگرش گرم کرد — پشت کمان چون شکمش نرم کرد

یعنی ترک هوا خاصه پیغمبر است چنانچه در قصه پیغمبر

در حمایت دین بنشین ...
من دخل علیه کان آمنا

بزم زنان

تیر زمان پایه ازو درگذشت — رخش بدان بویه که گردش گذشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست — گفت به رخش آن تک دینت کجاست

هر دو درین پرده نه بس زیرکند — خورده گه از خورد کیا خورده اند

تیر زبان شد همگی بی زبان — هست نظرگاه تو این بی زبان

در کنف درع تو جولان زنند — بر سر درع تو که پیکان زنند

خوش نبود با نظر مهتران — بر در او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند — تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست — خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر — خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین مار که در دین نیست — از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاجور — کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که زمام هنری میکشد — در ره خدمت کمری میکشد

شمع که او خواجگی نور یافت — وز کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته — از پی خدمت چو کمر بسته

نعت

پیشتر از پیشتران وجود ... کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک بساری ... در ره این خاک غباری

وعدهٔ تاخیر بسر نامده ... لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش هستی ... جان و دل آمیزش هستی

کش مکش جوهر در اعضا هنوز ... کن مکن عقل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد هوا سازی ... قطرهٔ افکند ز دریای

حالی از آن قطره که آمد ... گشت روان این فلک

ز آب روان گرد بر انگیختند ... جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ز تن ... باشد برخاسته گردی ز ره

ای خنک آن شب که جهان ... نقش تو بی صورت جان

چشم فلک فارغ از آن ... گوش زمین بسته از این

تا تو درین سو ننهادی قدم ... شکر بنی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری ... خاک زهت سیم غباری

فارغ از این پستیت روز و شب ... نامیه ... و طبیعت عجب

روح

عدل

حرکت ستارگان

وجود در نعمت عدم

طالع جوزا که کمربسته بود — از قدم رک زد نیت بسته بود

مه که سیه روی شده مرز — نعت تو در سواس نکردی

زهره هنوز آب درین گل — شهر هاروت ببابل بر

از تو مجرد که زمین و آسمان — تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه — هردو جهان از تو بر آوازه

از تری چشم تو کوکب — کوکبهٔ مهد کواکب شکست

بود فلک را نه سر ما بندی — تا تو نکردیش تعرف کری

حرص تو از فتنه بود ماست — بگذرزین آبله زیرک فر

روی جهان کاینهٔ پاک شد — از نفس چند خلل پاک شد

مشعلهٔ صبح تو بودی بشام — صادق و کاذب تو نهاد

خاک زمین در دهن آسمان — گر نه چراغیش تو بندد میان

بر فلکت میوهٔ جان کفته اند — بی‌شنوش کان بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر — زحل فرس تو بره از حز

لاف بسی شد که ازین کارگاه — بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجائی — چون تو دهی کل بجائی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج — جای تو هم زیر زمین در شکنج

روغن مغز تو که سیمابی است — سرد بانی فندق سنجابی است

تات چو فندق نکنی خانه تنگ — بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز جداست — این دله پیسه پلنگ اژدهاست

شیر فلک راست درین ره لعاب — سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گربهٔ دست درازی مکن — با دلهٔ ده دله بازی مکن

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد — تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک بردهٔ — آب دهن خور که نمک خوردهٔ

تا نشوی تشنه بتدبیر باش — سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا به بن چاه بود — مهر آینش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی — چونکه بدین چاه فرود آمدی

این همه صفرا یتو با روی زرد — سرکهٔ ابرو گیتو کاری نکرد

بیه تو چون روغن صافی نبود — سرکهٔ صد ساله در ابرو چه سود

خوان بد زدیده درین هفت خوان — آب مریز از پی آن هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی — دولت خود را لگد میزنی

کار دلی کن که دلت آن تست

یعنی کاری که نوبان تو اند

می مکن وی تا که میدان تراست	کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جام گیر	خوش خور و خوش خسب خوش آرام گیر
هم بتو بر سخت جفا کرده اند	زان رسنت سست رها کرده اند
تنگ شده پای میان گوز	سوخته خرمن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی	روز قیامت علف دوزخی
بر شده گیر این تنگت زات و نامی	ای سبک آنگاه تو باشی
گر بخورش بیش کسی زیستی	هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمست از پی آن بر بهاست	قیمت عمر از کی عمر بهاست
کم خور و بسیاری راحت نگر	بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت	حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند	کان نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود نافه گیر	بگذرد زین آب به زیرک و زیب
ترسم زان بیشه که بیشت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضرند	رنگ پذیرنده یکدیگرند

یعنی ترا که حیات بسیار داده اند برین خوش شو
که هر روز عقاب ... در حق تو ... بسیار است
ازین حیات الحال ... نرسیده است ...
را غنیمت شمار و طاعت بجا آر

ای ضعیف العقل بیاندیش که روز ... است
بسیار خوار ...

یعنی عقل را با خوردن چه کار است بلکه
با عقل کاری ... حرص و نفس همی ازین
در پی خوردن افتاده

مقاله ... باروباه

میوه فروشي که بهن چاش بود / روبهکي خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتي / کلبهٔ بقال نگه داشتي

کیسه بري چند شکري نمود / هیچ فزونیش نمیکرد سود

دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت بخفتن رگ خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب در او آمد و سر در کشید

کیسه بران خواب غنیمت شمرد / آمد از آن کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست رود یا کلاه

کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهي کیسه‌تر آسوده‌تر

خیز نظامي که اگر خفتن است / وقت بترک همي گفتن است

[illegible]

اي ز شب وصل گرانمایه‌تر / واز علم صبح سبک سایه‌تر

سایه صفت چند نشیني نغم / خیز که بر پاي مکو تر علم

چون ملکان محکم تماشا کنند / نقل بنه بیشتر از خود کنند

گر ملکي آن بنه آغاز کن / زین بنوا ترسفري ساز کن

بیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردا ز خود اکنون فرست

رگ خواب خود را گرفت و کله کرد

جشن

ازلي

از پی آنست که شد بین نی — خانه زنبور برازانکبین

مور که مردانه صفی میکشد — از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل که کور نیست — کمتر زان کرم وزان مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد — او غم گرما بزمستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعتند — جوهری خویش یکی ساعتند

همت کس عاقبت اندیش نیست — بینش کس تا نفسی بیش نیست

منزل پاکان که فلک بشست — منزل تو عاقبت اندیشیست

نیست بهر نوع که بینیم بسی — عاقبت اندیش تر از ما کسی

کامهٔ وقت ارچه زما خوشترست — عاقبت اندیشی زان بهترست

ما که زصاحب خبران دلیم — گوهریم ارچه زکان گلیم

زآمدن آمده مارا اثر — وز شدن ناشده مارا خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشه ناک — ابجد نه مکتب زین لوح خاک

کس به بدین داغ تو بودی دمی — بلبل این باغ تو بودی دمی

خاک تو آنروز که می بیختند — از پی مجنون دل آمیختند

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست — در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک بو ای خاکشناس — خاک شناسی بکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه — زآمدن و رفتن ازین خاکگاه

زآمدن این سفرت رای چیست — باز شدن حکمت ازین جای چیست

زاول کین ملک بسامان نبود — واین ده ویرانه مقامت نبود

فر همای علمی داشتی — اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت — راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی — سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آئی ازین تنگنای — دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی — بر سر این نیز نمانی بسی

جز بتر دهر و کاری نیست — بر سر این رشته قراری نیست

مفلس و بخشنده نوی گاه جود — تازه و دیرینه نوی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش — وآنچ پدر گفت در آن آتش

در پدر خود نگر ای ساده مرد — سنت او گیر بهین تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست — کو بچنین عمر نیاید بدست

گر نفس طبع نواز آمدی — عمر به بازی شده باز آمدی

در خود بنگر ز کدامی گلی / تا دو نشسته بکدامی دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم گر توئی آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم / نه از جهت گفت و شنید آمدیم

با ستد و داد جهانی که هست / راست ندانیم بجائی که هست

زآمدنت رنگ چه لحون تیست / کامدنی را شدنی در پیست

تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار

تنگ نه زان شد که عدم بیش نیست / تنگ بوجود است که هم بیش نیست

تیز مرو چون بدر تنگ آمدی / زود مشو دیر بجنگ آمدی

وقت بیاید که روا روز زنند / سکهٔ ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را / باز هم آرند پراکنده را

ای که ز ام و زنه هشیار / آخر از آن روز یکی شرم دار

این همه محنت که فرا پیش ماست / اینت صوری که دل از پیش ماست

مرگ این بادیه دین است و بس / چارهٔ این کار همین است و بس

سختی ره بین و مشو سست ران / سست کای نکنی ای سخت جان

آینه جدّ فراپیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای — جمله بد و باش بجو هیچ جای

مسجدی بستهٔ آفاق شد — نامزد کوی خرابات شد

می بدهن بر دو جوی سکر — کین دل بیچاره مرا چاره جیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد — دانهٔ تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ره زن اوفاکنی — خانهٔ اسلام خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم — نامزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منست — کوی خرابات خراب از منست

تنگ جهان بر من مهجور باد — گرد من از دامن من دور باد

گر نه قضا بودمی دلات کی — مسجده کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود — گفت جوابی که در آن پرده بود

کین ردش از راه قضا دور دار — چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذرای وکنه را بشوی — وا که ازین شیوه حدیثی بگوی

چون بروی عذر پذیرت برند — ورنه خود آیند اسیرت برند

سبز جرین زیر خاک بس — نیک سر سبز تو افلاک بس

یعنی عابدی را فتی رسید خراباتی شد

ای هوای نفس و خلاف شریعت

تا نبرد خوابت از و کوته کی
اندکی از راه عدم توشه کی

خوش نبود دیده بخوناب در
زنده و مرده بیکی خواب در

دی که ترا دید چنین مست خواب
چهره نهان کرد مه زیر نقاب

خیز نظامی که فلک برنشست
نیم سر اینجا چه شوی تا نبست

[illegible]

ای فلک آهسته بر این دور چند
ای زمین آسوده بر این جور چند

از پس هر شام کمی خاستی
آخر برداشت فرود آستی

در طبقات زمین افکندیم
زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود
حلقه زنجیر فلک را چه سود

باز تن شیفته در هم شکست
شیفته زنجیر نخواهد شکست

با که گر دست زمین از میان
باز کشاید گره آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست
چرخ ز چوگان زمی از گوی رست

خاک در این چرخ بر این میخ بند
چرخ میان کرد زمین میخ بند

حادثه چرخ کمین برگشاد
یکیک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید
مهره گل رشته بخواهد برید

خوب نیست که بنای دل در خور باشند و بیکمال بودن خوب باشند در دنیا بغفلت و در سلیقی بغداسب ۱۲

یعنی هوشیار شوای نظامی که بادشاه سوار شد

یعنی روح برای عزمیت ساخته

ای فلک آهسته نوازش گردش و این تغیر احوال تا چند کنی

یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم

رسته شود دهر ز دستبرد ما ‌ ‌ ‌ پاک شود دهر ز دوره گرد ما

چرخ بزیر آید و یکتا شود ‌ ‌ ‌ چرخ زبان خاک ببالا شود

هم فلک از شغل تو ساکن شود ‌ ‌ ‌ هم زمی از مکر تو ایمن شود

ترم گرفت انجم و افلاک را ‌ ‌ ‌ چند برستند کف خاک را

مار صفت شد فلک حقه وار ‌ ‌ ‌ خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما ‌ ‌ ‌ کیست درین خاک برون از شما

گر بتوانیش کمین ساختن ‌ ‌ ‌ این گل زین حمره بر انداختن

دامن زین جنبرهٔ دود ناک ‌ ‌ ‌ پاک بشوئید بهفت آب پاک

خاک درین جنبر رعم حراست ‌ ‌ ‌ رنگ رخش ازرق ماتم چراست

خرقهٔ انجم بفلک برکشند ‌ ‌ ‌ خط خرابی بجهان در کشند

بر سر خاکی ز فلک تیر گشت ‌ ‌ ‌ واقعهٔ سخت بخواهد گذشت

تعبیه را که در دو کار هاست ‌ ‌ ‌ جنبش اطراف نمودار هاست

سر بجهد چونکه بخواهد گذشت ‌ ‌ ‌ وین جهت امروز بر خاک هست

دشمن تست این فلک تیره رنگ ‌ ‌ ‌ دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

این نه صدف گوهر تنها ست ‌ ‌ ‌ کین صدف گوهر بینا ست

هر که درین دیده دماغش فسرد   دیده جو افعی بزمرد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست   دیده هزار است و بصر هیچ نیست

راه عدم را نه ببندید دیده   زانکه بچشم دگران دیده اند

پای ترا در دهری مهر میان   ره نتوان رفت بپای کسان

کر فلک برهنه شود در زرد   کور بود دیده بهرام کور

در نتوان بستن زین کوی گیر   بر نتوان کردن زمین را

باش درین خانه زندانیان   روزن و در بسته چو زندانیان

چند حدیث فلک آباد او   خاک نهی بر سر و بنیاد او

از فلک و راه چو سنگ و مریخ   کاه کشی را بکی جو بسیخ

بر برزین گنبد دولابه رنگ   مار هی از گردش پرکار تنگ

وهم که باریک ترین رشته است   زین ره تاریک خجل گشته است

عاجزی و هم خجلی روزبین   موی بموی از ره جون موی بین

بر سر موی یلک مکیر   گرنه برون آی چو موی از خمیر

جون به زمی مایه بدست آوری   هر بود آنجا که نشست آوری

بسته این کل جو وفادار نیست   روی درو مصلحت کار نیست

ای ترک دنیا کن و گناه مکن چراکه
در حدیث است ترک ذرة من
الذنوب خیر من عبادة الثقلین

یعنی ماه که چراغ فلکیست که روشن شده و از آنکه مقصود شناختن مه از برای منفعت است گوی که او دریوزه خواه است و وجه دوم اینست خسوف و محاق محتاج است در دریوزه کرمات ١٢

هر علمی جای صد افکندگیست — هر کمر آلودهٔ صد بندگیست
گر هنری طعنهٔ شهری درست — گر شکری زحمت زهری درست
آتش عجبی که درین مطبخست — نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد نشش — هست ز دریوزهٔ نار و غنش
ابر که جان دارد و تر مردگیست — هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها از وست — کشتی دانه چه زیانها در وست
خانه بر عیب شد این خوابگاه — خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش — عیب کسان را شدی آینه پیش
عیب نمائی مکن آینه دار — از تو شوم با نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش — یا بشکن آینهٔ عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز — صورت خود بین در و عیب ساز
در همه چیزی و هنر عیب هست — عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان یافت شب و چراغ — در قفص روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است — سرزنش پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه — دیده سپیدست در و کن نگاه

هنر دنیا طعنه است و شکر او زهر است

رسم است که چون بلغم زیاده شود در سر که ... گرفتاری دل است ١٢

تا نشوی از نفس عیب دار

کوش کزین بوی بباغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

[illegible]

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه ای می گذشت
کرگ سگی بر گذر افتاده بود	یوسفی از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست	کوری چشم است و بلای دلست
صورت هر مرغ نوائی نمود	بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست	دُر به سفیدی نه چو دندان اوست
این دو سه تن کرده ز بیم و امید	زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فروکن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست	خودشکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند	زان بتو نه پرده فروهشته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری — کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه یکی طوق ثریا کشی — ورنه خری بار مسیحا کشی

کیست فلک پیر شده میوه‌ای — چیست جهان دُرد شده میوه

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو — چون گذرنده است نیرزد دو جو

اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز — ور تو خوری بخش نظامی

[illegible]

خیز بساط فلکی درنورد — زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در دولت مجوی — خصلت انصاف ز خصلت مجوی

پای درین بحر نهادن که چه — دیده درین موج گشادن که چون

باز به بط گفت که صحرا خوش است — گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

ای که درین کشتی غم جای تست — خون شود در کردن کالای تست

بار در افکن که غذا لک دهد — نه هر آبی و نه بادت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی ذره جهان نارنج — مایه زبانبازی او بازنخ

آخ درین مائده خرکی است — کاسهٔ آلوده و خوان تهیست

هر که در او دید دهانش بسوخت	هر که برو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس	هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه نمک خورد	کاسه هر حلقهٔ انگشت گرد
نیست همه سال درین زه	فتنه اندیشه و غوغا خور
خلوت خوش ساز عدم خانه را	باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن که دود	خانه فروشی برد آخر چه سود
دست بعالم چه در آورده‌ای	نه از شکم خود بدر آورده‌ای
خط بجهان درکش و ایمن گذر	دور شو از دور و سلم بگذر
راه تو دور آمد و منزل دراز	برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیو سار	دوزخ محرور کش و سیه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان او	چشمهٔ خورشید نمکدان او
شورگه او بی‌نمکان را شراب	شور نمک دیده در و خون کباب
آب برون زین نمک آلود آب	زهرهٔ دل آب و دل زهره آب
ره که دل از دیدن او خون شود	قافلهٔ طبع در و چون شود
در تف این بادیهٔ دیو لاخ	خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع سست / چون جگر افسرد چو زهره گداخت

تا چه کنی این دل دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت

زیر کف پای کسی آسیای / کو چو تو سوداست بسی زیر زر

کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچ کس این واقعه پایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگه دار نیز

تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بهایت سپر در روز کار

عاقبت چونکه بر دم کند / دست بدست ز جهان کم کند

چونکه سوی خاک شود باز گشت / بر سر این خاک چه باید گذشت

آنچه مقام تو باشد مقیم / بیم کجا شد چه کنی جای بیم

دنیی فانیست قرارش مبین / باد خزانیش بهارش مبین

موبدی از کشور هندوستان / ره گذری کرد سوی بوستان

مرحله‌ای دید منقش رباط / مملکتی یافت مزور بساط

غنچه گره بسته چو گردون نگر / لاله کم عمر ز خود بی خبر

از چمن آمیخته گل رنگ رنگ / و از شکر آمیخته گل تنگ تنگ

مجنون

چنانچه گردون کمر بخون مردمان
بسته بهر همچنان غنچه آن باغ
در خونریزی کمر بسته بود از عاقبت
لطائف ۱۳

گل بسر خسته زپیکان خویش — بید برهنه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش — دیدهٔ نرگس درم دامنش

لاله که سوده و فیروزه گل — یکنفسی لاله دیگر دو زه گل

مهلتشان تا نفسی بیش نیست — کش نفسی عاقبت اندیش نیست

هر چه ازو روضهٔ مینو گذشت — بعد مهی چند بر آن سو گذشت

سبزه بتحلیل بخاری شده — دستهٔ گل رشتهٔ خاری شده

زان گل و بلبل که در آن باغ دید — نالهٔ مستی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت — قیصر آن قصر شده در کنشت

پیر در آن تیز روان بنگریست — بر همه خندید و بخود برگریست

گفت بهنگام نماید همی — هیچ نپاید و سر آید همی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد — عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو در کوی نیست — جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش آن توتیاست — عارف خود گشت خدا را شناخت

حرفی کو گوهر آن راز جست — تا بعدم سوی گهر باز جست

ای که مسلمانی و گبر نیست — چشمه و قطرهٔ ابر نیست

چو گل را اگر لعل حاصل شده است از خون مردمانست
زیرا چه از گل مردمان پیدا شده است

کمتر زان موبد هندو مباش | ترک جهان گیر جهان گیر باش

چند چو گل خیره سری ساختن | بر سر کلاه و کمر افراختن

خیز رها کن کمر گل ز دست | کو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق | هر دو گرو کن بخرابات عشق

که کلهت خواجگی گل دهد | که کمرت بندگی بلبل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی | یا چو نظامی ز نظامی رهی

خیره سری
شوخی

کلاه حصول نعمت دنیا در خیال تکبر اندازد
و کمر لوازمات دنیا مبتلا سازد

خیز و داعی بکن ایام را | از بس دامن فکن این دام را

مملکتی خوشتر ازین ساز کن | بهتر ازین حجره دری باز کن

جوش دل و حشمت برآورده | ناله و اشکی بره آورده

تا بیکی نیم کبدین گل زنی | لاف و بی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل | ورنه میفکن دو به دریای نیل

جو که ترا محرم یکتویی نیست | جز بعدم رای زدن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شهر | با که نشینی که حریفان نهند

گرچه بسی طبع لطیفی کند | با تو به تنها که حریفی کند

به که بجویی دل برهنرناک — روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه راه بیش — تفرقه کن حاصل از جاه خویش
رخت رها کن که گران رو کسی — گرسنگی زد د بمنزل رسی
برفلک آیی و طلب دل کنی — تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این دام — رخنه کنش تا بدر افتی براه
این خط پیوسته بهم در جهیم — ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زخم که چرخ منقط مباش — سار زخط این دایره بیرون مباش
گر زخط روز و شب افزون شوی — از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن — خویشتن از چاه نگهداشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز — تا بود فرصت راه گریز
روبه یکی سخن نیک شنید — خانه دو سوراخ بود چه کنید
اگیش نی که شو در راه کبر — دوده این گنبد روباه کبر
این چه نشاطست که در خوید — غافلی از خود که بجو دغافلی

عهد جان شد که درین تنگنای — تنگدل آیی و شوی تنگنای

گر بسکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهده کی آید برون

راه جان رو که ز جان دیده — بر دو جهان زن که جهان دیده

زیر زمین تا نشوی پایه‌پوش — بین مبکن تا نشوی سایه‌پوش

توشه ز دین بر که عمارت گرست — آب ز چشم آر که ره بی‌لبست

هم بصدف ده گهر پاک را — باز ده و باز ربا این خاک را

بو العجبی باز درین دشمنی — تا بکشی زمانی برین ایمنی

رو که درین پایه هنر آبتست — از پی رو تیغ وی اندیشه است

نار مخوان کین رسن پیچ پیچ — با کشش عشق تو هیچست هیچ

در غم این شیشه چه باید نشست — کش بیکی باد توانی شکست

تا بتوان ای دل داس نوروز — دشمن خود را بکشی خوردوز

سیم کشان کاتش زر کشته‌اند — دشمن خود را بنکشته‌اند

باد و حکیم از سر هم خاستکی — شد سخنی چند زبیگانکی

لاف منی بود و توئی برنتافت — ملک یکی بود و دوئی برنتافت

عهد روز ازل

خود رای مشود

حق

حق دو نتابد که یکی شو نند | سر دو نباید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را | کز دو یکی خاص کند خانه را

چون بتعصب کمر کین گرفت | خانه ز پرداختن آیین گرفت

هر دو بشبگیر نوایی زدند | خانه فرو سایه صلایی زدند

کز سر ما ساختگی بگذرند | ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین مایه قوی دل ترست | شربت زهری که هلاهل ترست

ملک دو حکمت بیکی تن دهند | جان دو عالم بیکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت او داد که آن شیر مرد | زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا ساخت در آن زهر بست | رهگذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت | شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید | خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او | آن گل پرکارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوانده بود | ترس بدو چیره شد و جان بداد

شب گیر
صبح و شام یا وقت

فرو شانه
بجز دانه

بجای دو حکیم هر که زنده ماند جای اوست

عفنی ای تیزی

نوش گیا که تریاک زهر است موجود کرد و علاج ساخت و از تن خود زهر را به تریاک دفع کرد

روشن کرد

بو زمانه شکل باغ مردارست وادی
در روی زرآبش آوست تو آن باغ
را خانهٔ غم تصور کن که نو نقش آن

آن بعلاج از تن خود درد برد — واین بیکی گل همه تو هم برد
هر گل رنگین که بباغ زمیست — قطرهٔ از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش خوشست — خانهٔ غم دان که نگارش خوشست
سنگ درین خاک مطبق نشان — خاک برین آب معلق فشان
بگذر زین آب و خیالات او — بر پر زین خاک خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف — این مه و خورشید بکن چون کسوف
کین مه زرین که برش چرخ هست — غول ره عشق خلیل اللهی است
روز ترا صبح جگرسوز کرد — چرخ تو زانرو زبرین روز کرد
گرد دل خورشید فرو زآوری — روزت ازین روز بروز آوری
اشک فشان تا ز گلاب امید — بر سر این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی — چوب ترازوی قیامت شوی
دین چو ترازوی دارد باز ترا — راست کند عدل ترازو ترا
هیچ هنرپیشهٔ آزاد مرد — در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا — دین بنظامی ده و دنیا ترا

در شکایت عالم دنی تحریر

بیری عالم نکرد تنکیش | تا نفریبی بجوان رنکیش
برکف این بیر که برنا وش است | دستهٔ کل می نکری آتش است
جشمه سراست فریبش مخور | قبله صلیب است نمازش مبر
زین همه کل بر سر خاری نه | کر همه هستند تو باری نه
جون بنود آنج طمع کرده | آن بری از خانه که آورده
جون بنه در بحر قیامت برند | بی در مان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بنان | کانج دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستد است این جهان | کین ندهد جایی و بستاند این
کرجه یکی کرم بریشم کر است | باز یکی کرم بریشم خور است
شمع کن این زرد کل عنبری | تا جو جراغ از کل خود برخوری
تن بنکشی نه دری کو مباش | زر بکش نشتر همی کو مباش
بای کرم بر سر زر نه دست | تا نخوانند جو زر بت پرست
زر که بر و سکه مقصود نیست | آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست
دوستی زر جو نشان زر است | در بر طاوس همان بیکر است
سکهٔ زر جو که با آهن برند | با دشهان بیشتر آهنکرند

ساخت از رو همت قارون کلاه — از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تا سرت جای — بارگیت شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست — نا ستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن حرص جهانت دهد — نا ستدن راحت جانت دهد

زر که ستانی و بیفشانیش — بهتر از آن نیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست — چون بخوری میوهٔ صفرا برست

زر که ز مشرق بدر افتاده اند — بیخبران مغربیش خوانده اند

مغربیان قوم سخا دشمن اند — مشرق و المش بسخا دوستند

هر چه دهد مشرقی صبح وام — مغربی شام ستاند تمام

وای جان همه کانها زرست — نایب دست همه مرگان براست

آن زر رومی که فسنک دمشق — راست برآید بتر از روی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است — خاک بر او کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد — وافت آن غول ز راهش نبرد

[illegible]

کعبه روی عزم ره آغاز کرد — قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

زر حکم روغن صفرا انگیز دارد
که از من عرضه دیگر پیدا میشود
اگر این را بخوری و یحنث بس صفر
را دور میکند

زاغ فرزون از غرض کار داشت — مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفی زاهد رد — کاستین از عالم کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت درو ست — هر کس گر نیست امانت در وست

رفت نهانیش و فراخانه برد — بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگه دار درین پرده راز — تا چو من آیم بمن آری تو باز

خواجه ره بادیه را برگرفت — شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب زنهار که خود چند بود — بر دل درویش درین بند بود

گفت بزر کار خود آراستم — یافتم آن گنج که می خواستم

زود خورم تا نکند بستگی — این چه خدا داد بآهستگی

جملهٔ آن زر که بر خویش داشت — بذل شکم کرد شکم بیش داشت

دست بآن بدرهٔ دینار کرد — زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

باز کشاد از گره آن بند را — داد طرب داد شبی چند را

خرقهٔ شیخانه شده تاخ تاخ — تنگ دلی مانده و عذری فراخ

صید جهان خورد که داغش نماند — روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون زسفر گشت باز — کرد بر آن هندو خود ترکتاز

دیگران مردم اگرچه خاین اند اما او صاحب امانت است

یارب امان میخواهم از ینکه تا چند قدر بود که دل درویش در بند آن خیانت بود

نه جامهٔ فقیری و نه پارسایی بود ازش به دیانتی پاره پاره شد عذرهای سست ماند و دگر هیچ نماند

نه علم و نشانی کرد در طلب مال خود

گفت بیاور زمن ای تیزهوش / گفت چه گفتار ز گفتن خموش

در کرم آویز رها کن لجاج / کز ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره بهوده در / مفلسی بدره کجا تا کجا

عاریتی از ترک هندو دست کیش / خانه بهندو نسپرد است کین

ترکی تو ترکی کن دلم را شکست / خوردم زان خورده که بر من نشست

مال بصد خنده تاراج داد / رفت بصد گریه بپا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم / گبر بدم باز مسلمان شدم

طبع جهان زاخلال آبستن است / گر خللی رفت خطا بر من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بمانست خیز

مرد خدا جون بخدا باز گشت / سیم کشی کرد و از آن درگذشت

ملحد خود شد که بدین در بهیچ / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

زو چه ستانم که جوی نیستش / جز گرو دین گروی نیستش

آنچ از آن مال برین صوفیست / میم مطوق الف کوفیست

گفت نخواهم که وبالت کنم / واین چه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک زرق ساز / زآستینی کوته و دست دراز

هندو دزد را گویند

ترکی زر خالص ترکی کیمیاگر منسوب است

میم الف

ان مال حرام که خورده

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست

دین بسره نقد بشیطان مده | بارهٔ فغفور بسگبان مده

گر دهی ای خواجه غرامت کراست | مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیبست و هنر توشه کن | دامن دین گیر و فراگوشه کن

شحنهٔ این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بی درمان میزند | قافلهٔ محتشمان میزند

دیدم از آنجا که جهان بینی است | تلخی سیم مایهٔ شیرینی است

شیر بدان تلخ کره شد نفس | کز پس مرکش نخورد هیچکس

شمع ز برخاستن خود نشست | مه ز تمنای طلبیدن شکست

باد که با خاک بکرک آشتی است | ایمن ازین راه ز ناداشتی است

چرخ تهی را که آکاهی است | کافت ماهی ز درم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد | فاتحهٔ هیچ نماز تو شد

پاک نکردی ز ره این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاک باز

ای شده خشنود بیکبارگی | چون خر و گاو بعلف خوارگی

دین بکم چیزی نباید داد که بقصاب
غیر شرع دادن مناسب نیست اگر
مبنی خیانتست که دست بر نجس باید
سگبان دادن

مرزه

چون اثر را فراموش کرده است تو او را یاد کن
می در راه دین و لقمان با هوشیار باش عقل است
که دین پروری کنی نه بحرص دنیا باشی که فانی است

فارغ زین مرکب خورشید گرد — ایمن زین دایرهٔ لاجورد

از پی صاحب خبر است کار — بی خبر از چه غم از روزگار

بر سر کار آی چرا خفته‌ای — کار جهان کن که پذیرفته‌ای

مست چه خسبی که کمین کرده اند — کارشناسان نه چنین کرده اند

برگذر از این تشنهٔ غمناک — درنگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیرست فراموشکار — تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا — نام که بردی که ستودی ترا

عقل مسیحاست از و سر مکش — گر نه خری خر بدغل در مکش

یا ز رهٔ عقل برو نور گیر — یا ز درش دامن خود دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را — طعمهٔ گنجشک مده باز را

می که حلال آمد در هر مقام — دشمنی عقل تو کردش حرام

گرچه می اندوه جهان برد — آن مخور ای خواجه که ایمان برد

می که بود کاب تو چون خاک از اوست — عقل بدان چشمه که این نام از اوست

می نمکی دان جگر آمیخته — بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور — گر همه چیز است کند بی خبر

بی خبران مرد که جیزی جشند | کش قلم بی خبری در کشند

میل کش جشم خیالات شو | کنده نه بای خرابات شو

ای جو الف عاشق بالای خویش | زلف تو با وحشت سودای خویش

کر الفی مرغ بر افکنده بال | ورنه جو بی حرف سر افکنده بال

جون الف آراسته مجلسی | هیج نداری جو الف مفلسی

خار نه کاوج کرائی کنی | نه جو کل بیر و بائی کنی

طفل نه بای ببازی مکش | عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور | سایه نه بیشترک شو جو نور

روز شنیدم جو بیابان شود | سایه هر جیز دو جندان شود

سایه برستی جه کنی همجو باغ | سایه شکن باش جو نور جراغ

کر تو ز خود سایه توانی برید | عیب تو جون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین جشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سر و بای تو | زیر و زبر تر ز فلک رای تو

صبح بدان میدهد ظلمت زر | تا تو ز خود دست بشوئی بزر

جونکه درین ظلمت کنی جامه شوی | آب ز سر جشمه خورشید جوی

الف

ورنه جو با

ای خیالکه باغ در سایه باشد
تخلی خود را در اسایش
جه داری

حیوان

معنی صبح آفتاب ظلمت زدا است
از آن سبب میدهد ترا تا که تو
دست از خودی بشوئی

قصه خورشید که صابون نشست | سرخ کن این جامه بر خون نشست

از پی آتش که طبیعت فشاند | در جگر عمر تو آبی نماند

چون تنت از حرص طمع پاک نیست | گر زر سرخست بجز خاک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود | معده ز دوزخ زگجا بر شود

زاتش تنها نه که از کژ دم برد | راستی مرد بود درع مرد

از کژی افتی بکم و کاستی | از همه غم رستی گر راستی

گر چو ترازو شده راست کار | راستی دل بترازو برار

هر جو و هر حبه که بازوی تو | کم کند از کیل ترازوی تو

خود کنی این تیغ ترازو روان | گر نه فزونامی ده و کم کی ستان

با تو نماید نماینت را | کم دهی و بیش ستانیت را

هست یکایک همه بر جای خویش | روز ببین جمله ببازی ز پیش

گل ز کژی خار در آگوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم بر زند | یاری حق دست بهم بر زند

بادشهی بود رعیت شکن | وز سر خلبت شده حجاج فن

رضمال وزرد که از تیغ و ترازو زبان
مراد باشد یک ترازو در دو ان را باز دارد
پس این کار کن که زیاده بخشش کن و کم از
کسی ستان تا در قیامت نجات یابی

هر چه بتاریخ شب از صبح زاد — بر در او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه — راز گشاینده تر از صبح و ماه

از قلم اندوخته شب بازیی — واز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت — خیره کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک

شد بر پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو جنایت نهاد

نطع برافکند بر او ریگ تخت — دیو ز دیوانگیش میگریخت

پیشتر از خواندن آن دیو رای — خیز برو تاش بیاری بجای

پیر وضو ساخت کفن برگرفت — پیش ملک رفت سخن در گرفت

دست بهم سوده شه تیز رای — وز سر کین دیده سوی پشت پای

گفت شنودم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام — زین بتر توگویی بترت گفته‌ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

رسم است که اگر کسی بخواهد که بکشد پیش سلاطین عظام بر نطع ریگ اندر تخته مالای ان غلطانیده ذبح کنند ۱۲

الوضو سلاح المومنین

ای سر آگاهی که مرا ملکی است که کسی ... کفش تو مدان باشد که مهتر سلیمان را دیو خوانده باشی از نباشی خود ۱۲

المومن مراة المومن ای نماینده کار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آیینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش
گر نه چنین است بدارم بکش

پیر جو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر بر او کار کرد

چون ملک از راستی آن شنید
راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه و خلعت ما در کشید

از سر بیدادگری گشت باز
دادگری گشت و رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله دُر
تلخ بود تلخ که الحق مُر

چون سخن راست تو آری بجای
ناصر کفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند
کارش ازان راستی آراستند

فصل طایفه بر طایفه

هر نفس این پرده چابک رقیب
بازی از پرده برآرد غریب

نطع برآرد ز خمه و رقاص نه
بحر برآرد گهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج و تیغ
نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

ای گوش عقل بمن دار

حنوط
عطریات مرده و آنچه بر تن
مرده مالند

کما قال النبی صلعم
قل الحق وان کان مرّا

کر بسدست د میندم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدر بخیل

زان بنه جندان که تری دیر بست / دخل تو از خرج تو افزون تر است

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین

سنکش یاقوت و کیا کیمیاست / جون تو شناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه کنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد

راه روان کز پی یکدکرند / طایفه از طایفه زیرکترند

رشته دلها که درین کوهر است / هر یکه از هر یکه زیباتر است

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنک شنیدم که جو کردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن

هر جه کهن تر بتر اندرین کروه / هیچ نه جز بانک خر اندرین کروه

انکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زهریش بود ناکوار

در کهن انصاف تو انکم بود / پیر هواخواه جوان کم بود

کل که نو آمد همه راحت دروست / خار کهن شد که جراحت دروست

از نوی انکور بود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت

بر سگانی که چو شیران برند / گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و دلم بر مگیر

زخم تنک زهرهٔ پیران خوش است / آب جوانی جگرم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگی است / هم نه یکی شاخ ز دیوانگی است

یاسمنی چند که پیری کنند / دعوی هندوی سپیدی کنند

من که چو گل سیم فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار چو بالا کرد / خصمی خود یاری دلدار کرد

آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد / دست جهان کش که بخرما رسد

دانه که طرح فراکوته است / دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای

حوض که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نه بینی در او

شب چو بشست از همه چشم سحر / روز در او دیده بچشم دگر

نیشکری کو ز کیا می‌رسد / در شکرش بین که کجا می‌رسد

دل بهنر ده نه بدعوی پرست | صد هنر باشش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود | در زکی قطرهٔ باران بود

بس که بباید دل و جان تافتن | تا گهر و تاج نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روا رو کند

بر نکشند هنوز این رباط | در ننوشتند هنوز این بساط

محتسب صنع مشو زینهار | تا نخوری دره چو ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد | چرخ سرش در سر آن کار کرد

قصه شنیدم که در اقصای مرو | بود ملکزاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار | ملک بر او شیفته چون ترز کار

تا زکیش راکهان بیم ستیز | بر خطر او زان خطر بیم خیز

یکشب ازین فتنه باندیشه خفت | دید که پیریش در آن خواب گفت

کای مه نو برج کهن را بکن | وای گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملک مقرر شود | عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شه چو سر از خواب گران برگرفت | آن دو سه تن را ز میان برگرفت

یعنی هنوز فیض حق تعالی منقطع نیست
و هنرها بسیار از وظاهر نشده است
و از رباط بساط زمین و آسمان مراد است

ای پادشاه دفع کن سر را که مخالف تست
از جان کشتن تو

دولت پیران خود را
از جان برگرفت

تازه بنا کرد کهن در نوشت / ملک بدان تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سرافکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به

سر نکشد شاخ نو از سروبن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار / بچهٔ دعوی نکشاید چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل چشم خاک

تا تو برون از تو درون پرورست / طبع ترا تیغ نصیحت گرست

یکنفس آن تیغ برار از غلاف / چند خلافش کنی ای پر خلاف

از نفس گوهر این خاک نیست / خاک تو از همنفسان پاک نیست

بیش چنین کس نکی نیست کش / نام کرم بر همه سر خویش کش

دولتیان گاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود

یارب ازان گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن کان تست

ای بنسیم قلم افراخته / پیش غباری علم انداخته

ده نه و آوازهٔ دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه زخم باندازه چیست / کوس نه این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو نه افکنده باش / دست مده مرده نه زنده باش

پیش معی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت بفصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه دم خوش زند / یکتنه بر لشکر آتش زند

یک دو نفس خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز بر مایی که هست / نیست جدایی بجدایی که هست

تیر شو از کره بسطح مرس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

چند غرور ای دغل جاگدا / چند منی ای دو سه

گر دغلی باش از آتش حلال / ور زر و یاقوتی از آتش منال

بیشتر از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه نیاسوده اند

حاصل این جاه به بین تا چه کرد / سود بدان ماه بزیان شد

گر تو زمین دیده چو خورشید و ماه / پای نه بر فلک از قدر و جاه

گر چه از این دایره دیر اوفتی / چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را نبری طره وار | پای برین طره منه زینهار

مرغ بپر بر نتوانی برید | تا نکنی جان بنی نتوانی رسید

با فلک آن راه شکرفی در آ | با تو شکرفانه درافتد ببازی

باده تو خوردی که ز سر مست | جرم تو کردی خلق دهر چیست

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد | دهر بجای من و تو بد چه کرد

جهد بسی کرد و شکرفی بسی | تا کند از ما بتکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان هیچ | بیهده بر دهر چه تاوان هیچ

تا نبود جوهر لعل آبدار | مهره قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست | هر چه ز لعل شود آن کمتر است

خار و سمن هر دو بهم نسبت | آن خسک دیده و این توتیا

آب گرفتم لطف افزون کند | خار و خسک بوی سمن چون کند

گرچه نیاید مدد آب جوی | از گل اصلی نرود رنگ و بوی

گر نه برین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعده روزگار

کار بدولت نه بتدبیر ماست | تا بجهان دولت روزی

روز بی دولتی افتد بجای | دولتیان زا بجهان درجه پاک

صاحب دولتان را

زنده بود طالع دولت پرست | بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بد دولت نه مجازی دهند | دولت کس را نه ببازی دهند

گردش دولتیان چرخ بساز | تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز

باد و سه کم زن مشو ار الکر | مقبل ایام شو و نام گر

بخت شو از طالع جوز ترا | جوز شکن باش بخت از ما شو

گردن دولت زنی افتاده | از گره کار جهان ساده

ساده دولت آب که در جوش رسید | از گرهی عود بر آتش رسید

بی ره دل باش هو دل | خود شکن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخی دگر | کاه مراد دولت زین بیشتر

جمله عالم تو گرفتی روست | چون بگذاری طلبیدن

حرص بهل کوره طاعت زند | گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانه فیروزه رنگ | بر تو فراخست تا نه زنیک

یا کی اندیشه بجنگ آورش | یا بیک اندیشه تنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند | اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامه این نه دبیر | نیست یکی معنی صورت بذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیاة از دم افعی مجوی
دشمن دانا که بی جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

کودک مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر — پویه همی کرد درآمد بسر
پاینش زان پویه درآمد زدست — مهرهٔ دل مهره گردن شکست
شد نفس از دو سه همسال او — تنگ‌تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت — در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشوم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی — دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که بدین همرهان — صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت خبردار کرد — تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در او جوهر دانایی است — بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد — آنکه بر او پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک درگذشت | کار نظامی ز فلک برگذشت

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در رنج تن

ای من و تو هر که درین قالبست | هیچ مگو جنبش او ظالمست

چون خم گردون بجهان گیج | آخر نه آن تو بدان در پیچ

زور جهان بیش ز بازوی تست | سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز غباری مجوی | آتش دیگی ز شراری مجوی

هم کمری کان برضا بسته‌اند | تا ابد از خدمت خود رسته‌اند

حرص ربا خوارهٔ محرومیست | تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه برانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

محتسبی در دبیری پی تیز | ور نه برو دامن افلاس گیر

کوسهٔ کم ریش دلی داشتست | ریش کشان دید دو کس داشتست

گفت رحم گرچه زنانی فتاد | الحکم از ریش کشان هم خوشست

مصلحت کار در آن دیده‌اند | گر خر تو بار تو بجزیده‌اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی

موميي اندیشه کبری مکن — در تنکی کوشش بطری مکن

مبوح لاکت سکر شتاب — جان بپرور و در افکن بآب

به که تهی مغز و خراب ایستی — تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بیخوردی و خرابی — گنج بزرگان بخرابی در است

مرده مردار نه چون زغن — زاغ مشو پای بخون در مزن

کرتن بیخون شده چون نگار — ایمنی از وحشت مردار خوار

خون جگر دان بخرابی شده — آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود نکنی — ضربت آهن خوری از ماهی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است — خیره خوری قاعده آتش است

خو مبر از خورد بیکبارگی — خورده نکهدار بکم خوارگی

رو ز بیک قرص جو خرسند گشت — روشنی چشم خرد مند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد — خون ز یادش بسپه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود — دل چو بسی غم بسر غم شود

عقل تو جانیست که جسمش تو — جان تو گنجست طلسمش تو

کی دهد این گنج ترا روشنی — تا تو طلسمی در او نشکنی

یکباری برای قصد ریاضت خوردنی مگذار
که ضعف نشوی از آن نیک مگذار تا خو بر نشوی

خاک بنا معتمدی نیست فاش — صحبت با معتمدی کو مباش

گر همه عشرت بغم آرد بسر — از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی بر و این خنده چیست — بر سیهی چو تو نباید گریست

گفت چو هستم بجهان ناامید — روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز زنگی سیاه — کابر سیه برق ندارد نگاه

چو تو نداری سر آن نیز بند — برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکر گرفت — قهقهه بر دهن کبک رفت

خنده که بی وقت کشاید گره — گریه از آن خندهٔ بی وقت به

سوختن و خنده زدن برق وار — کوته عمری دهدت چون شرار

بی طرب این خندهٔ بی وقت چیست — بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خندهٔ دندان نمای — لب که خنده بدندان بخای

گریه که بر مصلحت دیده نیست — خندهٔ بسیار پسندیده نیست

گر کهی بینی و گر تازه — بایدش از تنگ دهن اندازه

خیز غمی میخور و خوش می نشین — گاه چنین باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست — با شبیه شب که ز روز هست

حکایت زنگی با پیر خود

خنده شکر لب شکر شکست

قهقهه بر دهن بر شکست

با شبه از شبه که روز است

هیچکس آبی ز هوایی نخورد / کز پی این آب قفایی نخورد

هر هنری را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند

دایهٔ دانایی تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار

گرد هست هر که چو شیره بجوش / خیر تو خواهد تو همی شو خموش

تا بت این راه مقیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد که ما خوش کشی / دام کشی گرد نه دامن کشی

راه روان جملهٔ پیران کار / می شد با پیر مریدی هزار

پیر در آن قافله تابناک / داده بضاعت با بیابان خاک

هر یک از آن آستینی برفشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتادت ای / کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مرید ای دل من تاج تو / تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد شوم باز پس

منتظر داد و بدادی شود / وآمدهٔ باد بیادی شود

زود رو زود نشین شد غبار | زان بیکی جای ندارد قرار

کوه بآهستگی آمد بجای | از سر آنست چنین دیرپای

برده دری بیشه دوران نبود | بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهد شو ابتر نه | بار طبیعت بکش از خر نه

ما حظ زهد تو مزدور نشد | دیده بدو تر شد و تر نشد

زهد که در زرکش سلطان بود | قصهٔ زنبیل سلیمان بود

شمع که هر شب بدر افشانی است | زیر قبا زاهد پنهانی است

زهد غریبست بی خانه در | کنج عزیزاست تو ویرانه در

کنج نظامی که طراز خوش است | زیر نشین علم زرکش است

قلب زنی چند که برخاستند | قالبی از قلب بیاراستند

چون شکم از روی سخن پستشان | حرف بکه دار ز انگشتشان

پیش تو از نور موافق ترند | وار پس از سایه منافق ترند

ساده تر از شمع و گره تر ز عود | سایه بدیدار و گره در وجود

جور بدیران عنایت گذار | عیب نویسان شکایت نگار

زاهد که در زرکش سلطان بود

صاف تر از شمع در ظاهر

مهر ذهبی در دهن آموخته / کینه گره بر گره اندوخته

گرم ولی از جگر افسرده تر / زنده ولی کز دل خود مرده تر

صحبتشان بر محک دل زری / هست نه بایی درین گل زری

خازن گوهند گوهر از زبان / غم چو نخواهی مده آوازشان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند / جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود آن صلح زیادت شوی / خشم خدا باد بر آن آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز تو بی دوستی است / نسبت آن دوستی از دشمنی است

زهر ترا دوست چو خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر

گربه بود زانکه ز بهر کوستی / بچهٔ خود را خورد از دوستی

دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان

دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده دران این همه چون روزگار

با تو عیان بسته صورت شوند / وقت ضرورت بصر در شوند

جمله بران کز تو سبق چون برند / سکهٔ کارت بچه افسون برند

دوستی هر که ترا در نشست / چون دلت افکار کند دشمن است

تا چه شناسد که ترا یار کیست — دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم صد هزار — یک گل پژمرده و صد نیش خار

ملک هزار است فریدون یکی — غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در دهر که در این عالمست — راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد درین — بند چه خواهی ز دل دیگران

گرچه تنک دل شده وین خطاست — راز تو چون روز بصحراست

گر دل تو از تنگی بر راز گفت — شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر — همنفسی را ز نفس وا مگیر

پای نهادی چو برین داوری — کوش که هم دست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصگی محرم جمشید بود — خاص تر از ماه بخورشید بود

کار چو از مرد بدان در کشید — کز همه عالم ملکش برکشید

چون بوقوف از دگران گوی برد — شاه بدستور خزینه سپرد

با همه نزدیکی شاه آنچنان — دور تری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد گفت | با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی راه جوانمرد رفت | لاله او همچو گل زرد یافت
گفت که رنگ از چه خزان کرده ای | کاب ز جوی ملکان خورده ای
زرد چرائی که از آن یکسی | تنگدلی چیست درین دلکشی
بر تو جوان گونه پیری چراست | لاله خوری رنگ تو خیری چراست
شاه جهان زانه توئی عشق دان | رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه | خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان راستو زین عافیت | بیخبری زانچه مرا در دل است
چرخ مرا همنفس درد کرد | روی مرا چرخ چنین زرد کرد
شاه نهاده است بمقدار خویش | در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد | راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل بجهان بسته ام | گر نه سرم کز زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز | تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر دل این راز نه بیرون شود | دل نهم آنجا که دلم خون شود
در نکنم راز شهان آشکار | بخت خورد بر سر من زینهار

سرو

گلرنگ

پیرزنش گفت که ای نام کس / همدم خود همدم من دل بس
هیچ کسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
زر دهد این چهرهٔ دینار گون / زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که بسی چند بار / بیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روزنهٔ راز فشانی مکن
مرد فروبسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجانها در است / کافت سرها بزبانها در است
دار درین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مکشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنود / هم بزبان تو سرت بدرود
بد مشنو وقت گران گوشیست / زشت مگو نوبت خاموشیست
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه بیابی بشوی / آینه سان هرچه ببینی مگوی
آنچه ببینند عیوب از تو شب / باز نگویند بروز ای عجب

قال النبی علیه السلام احفظ لسانک فان البلاء موکل بالمنطق ۱۲ شرح

وقت شکفتن بنفشه آواز نمیکند چون روز شکفد او را میبرند ۱۲ شرح

یعنی اینکه نفع خلق نباشد الهم ترک دهد زیرا که موکلان کراما کاتبین در نامهٔ اعمال اقوال و افعال ترا می نویسند

مراد در دهان بستن

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده‌ای / روز نگو آنچه بشب دیده‌ای

شب که نهان خانهٔ گنجینه‌هاست / گز بسی این خاک بسی سینه‌هاست

برق روانی که درون پرورند / آنچه به بینند از و بگذرند

هر که سر از عرش برون می‌برد / کوی بلیدان درون می‌برد

چشم و زبانی که برون دوستند / از سر مو بند و زتن پوستند

عشق چو در پرده کرامات شد / نامزد کوی خرابات شد

این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند / پیشهٔ حلاج بدین کرده‌اند

غنچه که جان بردهٔ این باز کرد / چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد

گر دهن این مرتبه حاصل کند / قصهٔ دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسهٔ دل [illegible] / چون بدهان آوری [illegible]

اینت فصاحت که زبان بسته است / اینت شتابی که در آهسته است

روشنی دل جز آن راه دهد / گر دهن خود دگرانرا دهد

این لغت دل که میان دلست / ترجمتش هم بزبان دلست

گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

یعنی عشق چون در پردهٔ شریعت باشد بکرامت کشد و چون از پردهٔ شریعت بیرون رود بخرابات کشد ۱۲

غنچه که جان خود را پرده ساخت چون دهن گشاد خون دل او ظاهر شد [illegible] ۱۲

مقالت نوزدهم

مجلس خلوت بنگر آراسته — روشن و خوش چون نه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه آمیخته

با تو چو دنیا طلب دین گذار — بانگ برآورده نقیبان بار

از در بیدادگران بازگرد — گرد سراپرده این راز گرد

از تف این بادیه جوشیده — بر تو بنوشند که نوشیده

مرد نفس بود سگ گرم کین — روبه ازان دد که بگرگستی

دوزخ کوگرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکتر کند

آب دهانی بادب کرد پر — در تف این چشمه کوگرد

بازده این وام فلک داده را — طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله بر انداز ما ستاد — تا تو فرومانی و آزادئی

هرکه درین راه منی میکند — بر من و تو راه زنی میکند

خصمی کژدم بتر از اژدهاست — کان ز تو پنهان بود این بلاست

دشمن خرد است بلای بزرگ — غفلت ازو هست خطایی بزرگ

خرد مبین هرچه بود خورد کین — دشمن خود را نشوی خرد بین

خورد شوی گر نشوی خورد بین

با همه خوردي بقدر مايه زور ‏/‏ ميل بكش بچه شير است مور

خانه برازد جواهر بهوش ‏/‏ باديه بر غول بتسبيح كوش

عاريتايي كه ره دل زنند ‏/‏ راه بنزديكي منزل زنند

ترسم زان شب كه شبيخون كنند ‏/‏ غارت ازين باديه بيرون كنند

قافله راه بمنزل رسيد ‏/‏ كشتي بر گشته بساحل رسيد

تات نه بينند نهان شو چو خواب ‏/‏ تات نرانند روان شو چو آب

پاي درين صومعه ننهاد نيست ‏/‏ چون بنهي باز ستدن داد نيست

گر نزدي در جگرت خون كنند ‏/‏ زارت ازين صومعه بيرون كنند

گر سفر از خاك نبودي هنر ‏/‏ چرخ شب و روز نگردي تيز

تات نگيرد گريبانت خيز ‏/‏ دامن دل گير و در ايمان گريز

شرع ترا خواند سماعش بكن ‏/‏ طبع ترا نيست وداعش بكن

شرع ترا ساخته ريحان بدست ‏/‏ طبع پرستي مكن او را پرست

شرع نسيم است بجانش سپار ‏/‏ طبع غباري بجهانش سپار

از در هر كس چو صبا در متاز ‏/‏ با دم هر خس چو هوا در مساز

اين همه چون سايه چون نور باش ‏/‏ گر همه داري ز همه دور باش

در ز عبارت از خطرات نفسانی
و جواهر عبارت از اعمال حسنه

دیده قافلهٔ موت که در عیب بود نزدیک رسید
منزل تو یعنی قالب عنصری ترا و کشتی
که در دریای غفلت گم شده بود بکنار رسید
الحال تحقیق بپیوند ۱۲ مح

چون نی آواز

از روی زمین گذشتن هنر و اهنر بودی
پس چرخ آسمان شب و روز چرا سیر کردی
پس ز نفع فایده بسیار است باید که از صفت
بشریت سفر کنی تا فایده بینی ۱۲

جنبر تست این فلک جنبری | تا تو ازین جنبر مرجون بری
گر شنوی قصه کند جان | یا خبری گویدت از سال
تنگ بود غار تو با غور او | هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشی است | حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی می‌زنی | به که در عشق کسی می‌زنی
کین دو نفس با جگر تو فتاد | خوش نبود جز که بجان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان | تا دو گره وار نبرد از میان
هرچه کنی عالم کافر ستیز | بر تو نویسد بقلمهای تیز
آنچه کشایی زدر عز و ناز | بر تو همان در بکشایند باز
چشم تو در پرده طنازیست | با تو درین پرده همان بازیست
نیک و بد اینها که کسی دیده اند | نیکی با بد نه پسندیده اند
هر که رهی رفت نشانی نهاد | هر که بدی کرد ضمانی نهاد
مایه گر نیک و گر بد بری | نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار نوش | عنبر نام آمد عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانک برین دو جکر تازن | سنک برین شیشه جون آرزن

زخم کن این کنبد شنکرف را | در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعه قلعی برآر | پای برین ابلق ختلی برآر

تا فلک از جنبر نه خرکهی | بر تو کند خطبه شاهنشهی

کار تو باشد علم افراختن | کار منست این علم انداختن

آدمیم رفع ملک میکنم | دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون تر است | دورم زین دایره بیرون تر است

آب نه و بحر شکوهی نکر | حبه نه و کنج بژوهی نکر

جون فلکم بر سر بخت است بای | لاجرم سخت بلند است رای

دور خلافت جو بهارون رسید | رایت عباس بکردون رسید

نیم شبی بشت بهم خواه کرد | روی در آسایش کرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد | موی بموی بغنش می سپرد

روی بسوی هارون کرد | کفت ملک روز تو فرخنده باد

کو هر دعوی نه باندازه سفت | وز سر حالت بحلیفه بکفت

کای شده آگاه ز استادم	خاص کن امروز بداماد دم
خطبهٔ تزویج براکنده کن	دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت	با زبد پر بندهٔ آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تا فتست	دهشتی از وحشت من یافتست
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی	ورنه نکردی زمن این جستجوی
روز دگر نیکترش آزمود	بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار	قاعدهٔ مردنگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نوز بود	قصه بد ستوری دستور بود
کز قلم موی تراشی چه زشت	بر سرم این آمد زان سرنوشت
منصب داماد یمن بایدش	ترک ادب بین که چه فرمایدش
هرچه که آید چو قضا بر سرم	سنگ زند در من و در گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ	سر بده و شمشیر مسپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او	بر سر تخت نگر پای او
چونکه رسد بر سرت این یاوه گرد	گوز قدمگاه نخستین بکرد
گرنجهد کردن کور ابزار	ورنه قدمگاه نخستین بکن

ریاست
رغبت و هیبت

نا روان رشته لغت که وحشت بسی زرد
اثر کرده از بسیار ترس بیهوش شده
سخن بیهوده میگوید

دستور
در اصل اصل لغت دستور را گویند کرد
قانون تحصیل و صدارت باشد
دستور مریز چون دستور نام
وزیر مستعمل

دو عیب یکی غر گوز دوم بی ادب

زدل بود از جای دیگر کرد
جای دیگر جست

از جای اول بجای دیگر رود

نجهد
بی ادبی کند

تشبیه
تعریف

میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود

جون قدم از اول منزل برید / کونهٔ حجام دگر گونه دید

کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبان ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

جون قدم از گنج تهی باز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / جون بسخن شد در گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکن است / سینهٔ صافی و دل روشن است

ما که بجود دست بر افشانده‌ایم / بر سر خاکی جه فرو مانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار زد

عمر همه رفت نه ما کس تریم / قافله از قافله واپس تریم

این دو فرشته شده دربند ما / دیو ز بدنامی بیند ما

پیوند

گرم رو سرد جو گلخن گریم / سرد بی گرم جو خاکستریم

نور دل روشنی سینه کوی / راحت و آسایش بازینه کوی

صبح شب آهنگ قیامت دمید — شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست — آرزوی عمر بجان در شکست
از گرو این خاک بافسونگری — چارهٔ این ساز که چون بگذری
بر بر زین دام که چون حوالهٔ است — زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه توانا تر است — روبه ازان رست که داناتر است
جهد بر آن کن که وفا را شوی — خود پرستی وخدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در وست — وازگل انصاف گیایی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند — پردهٔ منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود — چون نپسندی گهری گم بود
گر نپسندیش دگر سان بود — چشمهٔ آن آب دو چندان بود
مردم پرورده بجان پرورند — گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست — وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان برزند — بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند — تا هنرش را بزبان آورند
حل ریاضت بتماشا کنند — ثبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زنان / اسم وفا بند کی رایکان

کفت سخا را قدری زر بسند / خواند سخا را طرفی نور کنند

نقش وفا بر سر یخ می‌زنند / بر مه و خورشید زریخ می‌زنند

کر بغنیی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود

کر ز بی تشنکی شربت چشند / دست بشربت کردن بکشند

بر جکر تخته وانجیر خام / سرکه فروشنده چو انکور خام

چشم هنربین نه کسی را درست / جز بخلی عیب نداز نده جست

حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از طبع که در نر بود

دجله بود قطرهٔ از چشم نور / بای طمع بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموسکی / بی خبر و بی هنر افسوس کر

تیره تر از کوهر کل در کلند / تلخ تر از غصه دل بر دلند

دود شوند از دماغی رسند / باد شوند از بچراغی رسند

حال جهان بین که بسر آتش کشند / با مزد با مور آتش کنند

این دو سه بدنام کن عهد / می بکشندم همه چون جهد

من بصفت چون مه کردون تمام / نشکنم از شکنم افزون شوم

اکر از نی شیره ما ظرافت چاشنی
کنند از حسد کویند که این هیچ است

بیخبر چند ... بیخبر
عیب ببینند بر ... هنر

عهد

... ورزش خود
مزد [illegible] زده

عهد
[illegible] ازل

رنج گرفتم ز حد افزون برند | با فلک این واقعه بر خون برند
بر سخن تازه تر از باغ ورد | منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزائی بکن | وای نفس نوح دعائی بکن
دل که ندارد سر بیداد شان | فرش باد ار بکند باد شان
باید شان کار باندازه است | چاشنی من قوی آوازه است
حقه پر آواز نیک در بود | گنگ شود چون دهنش پر بود
جنبره نیمه بر آرد خروش | لیک چو پر گردد باشد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت | بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو خاموش ساز | کوی چرا برده‌ای آخر بناز
تا ز لب بسته گشادی نفس | یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری | طعمه تو سینه کبک دری
من که بیکدم زدن از کان غیب | صد گهر سفته بر آرم ز جیب
طعمه من کرم نگاری چراست | خانه من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش | خامشیم بنگر و خاموش باش

خاموش
فراموش

طعمه تو از همه مرغان بهتر دادند

سنجر
نام پادشاه

من که شدم کارشناس ازلی ✦ صد کنم و باز نگویم یکی

در که توی سفته روز کار ✦ زانکه یکی ناید و گویی هزار

من که همه معنی این صیدگاه ✦ سینه بتنگم دهد و دست شاه

چو نتو همه زخم زبانی تمام ✦ کرم خورد خار نیش والسلام

خطبه که بر نام فریدون کنند ✦ حکم بر آواز دهل چون کنند

چرخ که در معرض فریاد تست ✦ هیچ سر از جنبش او زاد نیست

صبح که با بانگ خروس است و بس ✦ خنده از راه فسوس است و بس

بر مکش آوازه نظم بلند ✦ تا چو نظامی نشوی شهر بند

در اختصاص و ختم کتاب گوید

صبحک الله صبح ای دهر ✦ چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند ✦ تا قلم بو قلمونی کند

زین همه الماس که بگداختم ✦ کز یکی از بهر ملک ساختم

کاهن شمشیر درم سنگ بود ✦ کوره آهنگریم تنگ بود

دولت کر همدمی ساختی ✦ عمر بدین نیز نپرداختی

در دلم آید که گنه کرده ام ✦ کین ورقی چند سیه کرده ام

آنچ درین جمله حرکاهی است — جلوه کر چند سحر کاهی است

زین بره می خورد خورشید دو دنیا — آتش در زن نمک سوده‌ای

وآنچ نه از شرع برآرد علم — کرچه نظامی است بروکش قلم

این طرم کرد چنین پای بست — جمله اطراف سرا زیر دست

کرنه دراو داد سخن دادمی — شهر بشهرش نفرستادمی

کفت زمانه نه زمینی بخت — چون ز مناخ چند شبی نیک بخت

بکر معانیم که همتاش نیست — صدره باندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست — از سر آن بر سر زانو نشست

باید صدرش بقدر آستین — تا ادبش باشد ازین خاک این

از طراز هر کهن و تازه‌ای — حاصل من نیست جز آوازه‌ای

کرمی هنکامه و زر هیچ نه — کرمی بازار و دکر هیچ نه

کنج کرده کریبان من — بی کرهی چند جهان زان من

بانک برآورده جهان کای غلام — کنجه کدامست و نظامی کدام

کار نظامی زپی زیورش — غرقهٔ کوهر ز قدم تا سرش

باد مبارک کهر افشان او — بر ملکی کاین کهرست زان او

داد سخن دادن عبارت
مطابق شریعت کفتن است

این طرم کرد چنین پای بست
جمله اطراف سرا زیر دست

شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر بپایان رسید

مرغ قلم چونکه دو پر باز کرد — جلوهٔ طاوس پر پرواز کرد

خنگ قلم چونکه تکش تیز گشت — زان سر تیز از حد پایان گذشت

پای ز سر ساخت بپی در فشاند — مخزن اسرار بپایان رساند

بود حقیقت بشمار درست — بیست چهارم ز ربیع نخست

از که هجرت شده تا این زمان — پانصد پنجاه دو از ذی قران

تم هذه النسخة بعون الملک الجبار مسمی بمخزن اسرار بید حقیر اضعف عباد الله المجید فرید بن شیخ نعمت الله نعیمی وقت زوال روز چهارشنبه بتاریخ بیست هشتم ماه جمید الثانی سنه ۹۹۳ ... ساکن سرهند

سواه بطل دعواه — یلوح الخط فی القرطاس دهرا

وکاتبها رمیم فی التراب

مرغ قلم نامه چو پرواز کرد
بر سر قرطاس دو پر باز کرد

هر که ازو دید شما عذارم
زانکه من بندهٔ گنهکارم

۶۹۰
۱۰۲۴